

رمان علمی - تخیلی

باید به کرم چاله‌ها عادت کنیم



نوشته:

میلاذ رضایی خلیق

۰۹۱۰۹۱۲۰۸۳۸

فهرست

۳	فصل یکم
۶	فصل دوم
۱۱	فصل سوم
۱۳	فصل چهارم
۲۲	فصل پنجم
۲۶	فصل ششم
۳۳	فصل هفتم
۳۴	فصل هشتم
۴۰	فصل نهم
۴۶	فصل دهم
۴۷	فصل یازدهم - آغاز پایان یکم
۵۲	فصل دوازدهم - پایان پایان یکم
۵۴	فصل یازدهم - آغاز پایان دوم
۶۷	فصل دوازدهم
۷۰	فصل سیزدهم
۷۸	فصل چهاردهم
۸۱	فصل پانزدهم
۸۴	فصل شانزدهم
۸۸	فصل هفدهم
۹۱	فصل هجدهم
۱۰۳	فصل نوزدهم
۱۰۵	فصل بیستم - پایان پایان دوم

فصل یکم -

یکی - دو مگس سمج و پیر توی خانه جولان می‌دادند. هر وقت هم که کمین می‌کردم و یکی از آنها را می‌کشتم فقط چند ساعت طول می‌کشید تا یکی دیگر جای آن‌ها را بگیرد. مثل سربازان گارد جاویدانی بودند که بی برو برگرد وظایف محوله‌شان را با کمال دقت و احترام انجام می‌دادند. به محض اینکه مگسی کشته می‌شد، مگس دیگری به جای او می‌آمد و وظایف مگس قبلی را مو به مو انجام می‌داد.

این موضوع داشت کُفری‌ام می‌کرد. چند روز تمام، برای آن که بتوانم دلیل حضور آنها را پیدا کنم خانه را زیر و رو کردم و مثل سگ شکاری همه‌جا را بو کشیدم؛ اما فایده‌ای نداشت. سطل آشغال‌ها را شستم و تمیز کردم؛ خانه را گردگیری کردم؛ زیر فرش‌ها، موکت‌ها و گوشه و کنار دیوارها، به هر جایی که به فکرم رسید سرک کشیدم، اما نتوانستم رد مگس‌ها را بزنم. حتا به سرم زد که ممکن است گربه‌ای زیر شیروانی بچه‌ی مرده‌ای به دنیا آورده باشد یا حتا خودش مرده باشد و آنجا در حال تجزیه شدن باشد. حدس زدم حتماً تمام بدن تجزیه شده‌اش پر از کرم و مگس است و این مگس‌های وسط اتاق از مسیر اصلی خودشان خارج شده‌اند و میز ضیافت خودشان را گم کرده‌اند. بعد به ذهنم رسید که لازمی چنین چیزی این است که دست کم بوی مُردارِ ناخوشایندی به مشام برسد؛ اما بوی هیچ مُرداری به مشام نمی‌رسید.

گاهی مگس‌ها به شکل دایره و گاهی به شکل مربع وسط اتاق چرخ می‌خوردند و گاهی خودشان را روی شیشه‌ی پنجره‌ها بالا و پایین می‌کردند. دست‌هایشان را روی چشم‌هایشان می‌کشیدند و بعد آنها را به هم می‌مالیدند. کمی پرواز می‌کردند و دوباره روی محل دیگری فرود می‌آمدند. نیم‌شب‌ها هر

جای خانه که بودند خودشان را به تنها نور باقی مانده از اتاق یعنی نور آباژورم می‌رساندند و اکثراً همان‌جا جان می‌دادند. این قدر بی‌حال و خسته بنظر می‌رسیدند که برای کشتن آنها نه نیاز به مگس کش بود و نه حرکت سریع و تندی احتیاج داشت. کافی بود یک برگ دستمال کاغذی بردارم و آن را درست رویشان مچاله کنم. اوایل که این‌طور دخل‌شان را می‌آوردم به ذهنم می‌رسید که دخل همه‌شان آمده است. اما فردا چشم باز می‌کردم و نا امید می‌شدم. سر صبح اولین چیزی که بعد از بازشدن چشم‌هایم دیده می‌شد رد پرواز چند مگس در وسط اتاق بود که روی اضلاع فرضی یک مربع در هوا مانور می‌دادند. تمام ضلع یک مربع را پرواز می‌کردند، در یک لحظه با چرخش نود درجه مسیرشان را تغییر می‌دادند و بر روی یک ضلع دیگر حرکت می‌کردند و در نهایت پس از تکرار چهارباره این حرکت به نقطه اولیه‌ی پرواز خودشان می‌رسیدند و دوباره همین کارها را تکرار می‌کردند.

عملاً هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. ساعت‌ها می‌نشستم و به آنها زل می‌زدم. گوشه اتاق کز می‌کردم و سعی می‌کردم مسیر پرواز آنها را از مبدأ شناسایی کنم. اما نتوانستم کوچکترین موفقیتی در این مورد به دست بیاورم.

چنین چیزی سابقه نداشت. هیچ به خاطر من نبود که در گذشته مشکلات این‌چنینی را از سر گذرانده و یا به خاطر یکی دو مگس سمج کلافه شده باشم. همیشه در سریع‌ترین زمان ممکن، مشکلات این‌چنینی را حل می‌کردم. این بار هم هر طور شده باید این موضوع را ریشه‌کن می‌کردم. انواع مگس‌کش‌ها و اسپری‌های مختلف مگس‌کش و ضدحشره را امتحان کردم. دستگاه دورکننده حشرات را خریدم و توی چند اتاق مختلف کار گذاشتم. حتا دستگاه

مگس کش برقی - که اکثراً توی رستوران‌ها دیده بودم - را هم خریدم و کنار لوستر به سقف میخ کردم. باز هم فایده‌ای نداشت. فقط چند مگس می‌مردند و کمی بعد چند مگس دیگر جایگزین قبلی‌ها می‌شدند. مگس‌هایی که حالا انگار آموزش دیده و محل تله‌های خانه را یاد گرفته بودند. آنها از تله‌ها دوری می‌کردند. انگار نسبت به حشره‌کش‌ها و دستگاه‌های ضد حشره مقاومت به خرج می‌دادند و در برابر آنها نوعی آمادگی پیدا می‌کردند.

حالا تمام این‌ها به یک مبارزه دو طرفه تبدیل شده بود. یک طرف لشکر نامیرای حشرات موذی قرار داشت و آن طرف من، تک و تنها قرار گرفته بودم. هرچه قدر هم که بیشتر با آنها سر و کله می‌زدم و وسایل دفاعی خودم را بیشتر می‌کردم آنها هم به تلافی مقاوم‌تر می‌شدند و یا تعداد نیروهای خودشان را زیادتر می‌کردند. باید ریشه‌ی موضوع را پیدا می‌کردم. باید لانه‌شان را پیدا می‌کردم. باید می‌فهمیدم چطور زاد و ولد می‌کنند و از چه منبعی انرژی می‌گیرند که می‌توانند این‌طور با تعداد زیاد در خانه‌ام خودنمایی کنند. اما هرچه قدر که بیشتر می‌گشتم، کمتر نتیجه می‌گرفتم. انگار نیرویی مانند نظریه خلق‌الساعه^۱ آنها را در یک آن تولید می‌کرد و هیچ نقطه‌ی آغازی برای آنها وجود نداشت.

(۱) نظریه خلق‌الساعه نخستین‌بار توسط «ارسطو» مطرح شد. طبق این نظریه جانداران به صورت خود به خودی از ماده تولید می‌شدند. ارسطو معتقد بود که شش‌ها از قطرات شبنم که بر روی برگ ریخته می‌شوند ایجاد می‌شوند. او همچنین معتقد بود مگس از مواد متعفن، موش از علف‌های کثیف و کروکودیل از کنده‌های درخت در حال فساد در اعماق آب ایجاد می‌شود.

این نظریه بعدها توسط «فرانچسکو ردی» و «پاستور» با انجام آزمایش‌هایی رد شد.

فصل دوم -

کم کم سر و کله‌ی چند کرم دراز و بدترکیب هم پیدا شد. روبروی یخچال ایستاده بودم. داشتم توی لیوان را با آب پر می‌کردم که احساس کردم روی بسته‌ی پنیر چیزی تکان می‌خورد. فکر کردم عبور هوا از میان قفسه‌های یخچال و تکان خوردن چیزی من را به اشتباه انداخته است. برای همین سرم را خم کردم و تا نزدیک طرف پنیر پیش بردم. خوب که دقت کردم دیدم دو عدد کرم باغچه‌ی صورتی رنگ با بدن بند بندشان روی بسته‌ی پنیر حرکت می‌کنند. کمی به خودشان کش و قوس می‌دهند، بی‌حرکت می‌شوند و دوباره به چپ و راست حرکت می‌کنند. با احتیاط دست بلند کردم و بسته‌ی پنیر را با همان یکی - دو کرم به صورت کامل داخل دستگاه خرد کن سینک ریختم و دستگاه را روشن کردم. فکر کردم این‌طور از دست کرم‌ها راحت می‌شوم. اصلاً دوست نداشتم به این فکر کنم که مشکل کرم‌ها همان مشکل قبلی مگس‌هاست و آنها هم قرار است همان‌طور نامیرا زاد و ولد کنند. سعی می‌کردم به نوعی خودم را قانع کنم که احتمالاً کرم‌ها از بسته‌ی سبزی‌های شسته‌نشده به داخل یخچال کشیده شده‌اند و همین حالا با کشتن این دو کرم اساساً مشکل وجودی آنها را از ریشه حل کرده‌ام.

صبح روز بعد دو تکه نان را داخل دستگاه تُستر گذاشتم، کلید اهرمی را به پایین فشار دادم و همان‌جا منتظر ماندم. یک دقیقه بعد دو عدد نان تُست شده‌ی داغ با یکی - دو کرم صورتی چسبیده بهشان بیرون پریدند. خشکم زده بود. نمی‌خواستم باور کنم. اصلاً نمی‌توانستم با این موضوع کنار بیایم. کرم‌ها حتا به

داخل تُستر هم نفوذ کرده بودند و معلوم نبود قلمروی خودشان را تا کجا امتداد داده‌اند. جاهایی که احتمالاً هنوز از آنها بی‌خبر بودم.

کم‌کم داشت حالم از این قضیه به هم می‌خورد. نه این‌که تا آن لحظه احساس مضمّن‌کننده‌ای نداشته باشم. نه! موضوع این‌جا بود که تا آن لحظه به هر حال می‌شد مشکلات را به نوعی توجیه کرد یا با آنها کنار آمد. اما حالا از یک وضع نسبتاً عادی خارج شده بود و تقریباً در حال تبدیل شدن به یک بحران بود.

با مالک ساختمان که صاحبخانه آپارتمان من بود صحبت کردم. او مردی چاق، کچل و کوتاه‌قد بود. ریش روی صورتش را هر دو هفته یک‌بار و وقتی که به اندازه کافی بلند شده بودند تیغ می‌انداخت. همیشه یک زیرپوش سفیدِ چرک به تن داشت که از توی یقه‌ی گشاد شده و از فرم‌افتاده‌ی آن جنگل پر شاخ و برگ پشم‌سینه‌اش توی ذوق می‌زد. پیژامه‌ی باددارش را اکثراً توی جوراب‌های شل و وارفته‌اش فرو می‌کرد و با دمپایی پاره‌ای همیشه و همیشه گوشه‌ی درِ ورودی واحد خودش در حال کشیک دادن دیده می‌شد.

بدبختانه من در بالاترین طبقه ساکن بودم و او و خانواده‌ی چهارنفره‌شان سه طبقه زیر آپارتمان من، در طبقه اول زندگی می‌کردند. راه پله‌ی ساختمان هم طوری بود که مجبور بودم برای ورود و خروج از ساختمان، از جلو درِ او عبور کنم. هرچه قدر هم که تلاش می‌کردم بی‌سر و صدا از خانه رفت و آمد کنم فایده‌ای نداشت. یا زنش یا یکی از بچه‌های ریز و درشتش حین بازی در راه‌پله‌ها حضور من را به اطلاع او می‌رساندند و او هم که انگار به تماشای موجود عجیب‌الخلقه‌ای دعوت شده باشد جلو درِ واحد خودش ظاهر می‌شد و

مرا برانداز می‌کرد و موعد پرداخت کرایه ماهانه یا قبض‌های آب و برق و گاز را یادآوری می‌کرد.

این بار اما خودم پیش‌قدم شده بودم که او را ببینم. دلم را به این خوش کرده بودم که شاید مشکل مگس‌ها و کرم‌ها مربوط به کل ساختمان باشد و دیگران هم مثل من با این مشکلات درگیر باشند. یا دست کم امیدوار بودم که بتوانم از همفکری او و یا دیگران برای حل این بحران استفاده کنم.

در زدم. اول بجهی کوچک صاحبخانه، بعد زن صاحبخانه و بعد خودش پشت در ظاهر شدند. نمی‌دانستم چه‌طور سر صحبت را باز کنم. مسأله این جا بود که او مرد بد عنقی بود و هر چه قدر هم که تلاش می‌کردم، جلو او دست و پایم را گم می‌کردم. حالا هم که باید جلوی او می‌ایستادم و یکی از ایرادهای خانه را به او گوشزد می‌کردم اوضاع بدتر شده بود. بعد از کمی من و من گفتم:

- «می‌خواستم ببینم ممکنه بهم بگین که از چه دارو یا دستگاهی برای دفع حشرات خونه تون استفاده می‌کنین؟»

صاحبخانه نگاه چندش‌باری به سر تا پای من انداخت و با اقتدار گفت:

- «که چی بشه؟»

سراسیمه گفتم:

- «پیش خودم گفتم شاید تو خونه شما هم مگس و کرم باشه و حتماً تا حالا تونستین کلکشونو بکنین، واسه همین اگه می‌شه منو هم راهنمایی کنید.»

صاحبخانه یکی از دست‌هایش را بالا آورد و با آن یک برش از پرتقال بریده‌شده‌ای جلو صورتش قرار گرفت. با سر و صدا پرتقال را به دندان گرفت و

از پوست جدا کرد و با دهان باز آنرا بلعید. آن وقت با دهان نیمه پر و حق به جانب گفت:

- «مثل این که حالت خوش نیست. الان توی پاییز چه وقت مگس و حشره است؟»

سریع و با خجالت گفتم:

- «نه جسارت نشه یه وقت. آخه تو واحد من مدتی که یه تعداد مگس و حشره و این جور حیوانات موذی پیدا شدن، گفتم شاید مشکل سراسری باشه و مربوط به کل ساختمان بشه.»

صاحبخانه که انگار با فرد بی سروپا، بی خانمان و کثیفی حرف می‌زند یکبار دماغش را بالا کشید و هاله نامرئی اطراف من را بو کرد. بعد سرش را عقب برد و کمی خودش را کنار کشید. تو دماغی گفت:

- «از بس کثافت و آشغال اون جااست، حتماً خونه رو مگس و کرم برداشته. بهداشت هم خوب چیزیه.»

و بعد خواست در را ببندد. خواستم جلو بسته شدن در را بگیرم و گفتم:

- «اما منظورم اینه که...»

صاحبخانه قبل از اینکه دستم به در بخورد در را عقب کشید و شماتت بارانه گفت:

- «خونه رو به تو، بدون عیب و ایراد و کاملاً تمیز تحویل دادم. قبل از اینکه مشکل بزرگتری درست کنی سعی کن نظافتو رعایت کنی. عیب و ایراد الکی هم رو ساختمون نذار. اگه هم نمی‌خوای که به سلامت... تخلیه کن بیا پول پیش‌ت رو بدم.»

و بعد بی مقدمه و سریع در را بست. همان لحظه از شدت بسته شدن در و جابجایی هوایی که در همان حوالی ایجاد شده بود، سوسک نسبتاً بزرگی از داخل واحد صاحبخانه پرواز کنان به بیرون پرت شد و درست آن طرف راهرو روی دیوار جاخوش کرد. خواستم دوباره در بزنم و سوسک را بهش نشان بدهم اما چشمم به خرده شن‌های ریز و کپه‌شده‌ای افتاد که درست زیر لولای در واحد او دیده می‌شد. انگار مورچه‌ها مدت‌ها در همان حوالی مشغول کند و کاو و خانه‌سازی بودند و صاحبخانه و زن و بچه‌هایش بدون توجه به چنین چیزی از در عبور و مرور می‌کردند.

از صحبت با او نتیجه‌ای نگرفته بودم. نه راه‌حل جدیدی به من نشان داده بود و نه اساساً مشکل بررسی شده بود. حتا هنوز نمی‌دانستم که در واحد او هم وضعیت حشرات به همین شکل غیرقابل تحمل وجود دارد یا نه. نمی‌دانستم اساساً او هم دچار همین مشکلات هست و با آنها کنار آمده است و یا بلکه مشکل مگس‌ها یک مشکل شخصی است و فقط در خانه‌ی من اتفاق افتاده است.

همیشه خودم را آدم منضبط، تمیز و مبادی‌آدابی به حساب می‌آوردم و در مقابل صاحبخانه را انسانی کثیف و غیرقابل تحمل تصور می‌کردم. اما حالا شرایطی پیش آمده بود که او من را به کثیفی و عدم رعایت نظافت متهم کرده بود. از آنجائیکه مجبور به اقامت در خانه او بودم نتوانستم جواب درست و حسابی به او بدهم. البته زیاد هم خودم را نگران طرز تفکر او نکرده بودم. می‌دانستم که من و دنیای من در ذهن کوچک او جا نمی‌گیریم و هرچه قدر که خودم را برای او تشریح کنم باز هم از نظر او لقمه باب میلی نخواهم بود.

سال‌ها برای خودم حالتی را تصور کرده و ساخته بودم. هروقت که برحسب اتفاق به آدم‌هایی مثل او برخورد می‌کردم به خودم می‌قبولاندم که در حال صحبت با یک گوسفند هستم و وقتی پیش خودم آنها را یک گوسفند نسبتاً مفید اما نادان و کم‌هوش تصور می‌کردم تحمل کردن موقعیت رودررویی با آنها قابل تحمل‌تر می‌شد. نمی‌توانستم از یک گوسفند بخاطر نادانی‌اش دلگیر باشم و یا به خاطر فهم پایینش با او دعوا کنم. لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زدم و دلسوزانه به صدای بعبع کردن گوسفند گوش می‌دادم. طی سال‌ها تعداد این گوسفندان زیادتر و زیادتر شده بود و حالا تقریباً مثل چوپانی بودم که باید گاهی جلوی یکی از گوسفندانم می‌نشستم و به حرف‌های او گوش می‌کردم.

برای آنها مثل چوپانی بودم اما افتادن یا نیافتادن آنها از انتهای چمن‌زار به اعماق دره برای من ناتور دشت چندان اهمیتی نداشت. اصلاً لازم نبود نگران افتادن آنها باشم. فقط باید کمی تحمل‌شان می‌کردم تا کم‌کم خودشان تصمیم بگیرند از انتهای چمن‌زار به داخل دره بپرند.

فصل سوم -

حالا مورچه‌ها، کنه‌ها و موش‌ها و سوسک‌های کثیف فاضلاب هم به قضیه اضافه شده بودند. عصر که از سرکار به خانه برمی‌گشتم آرام آرام در را باز می‌کردم و داخل می‌شدم. به هرچیزی که دست می‌زدم و یا هر قدمی که برمی‌داشتم مواظب بودم که پایم به حشرات و سوسک‌ها نخورد. از آن طرف انگار آنها هم با من زندگی نسبتاً مسالمت‌آمیزی داشتند. انگار وقتی که داخل می‌شدم عبور و مرورشان را کمتر می‌کردند و کمتر خودشان را جلوی من آفتابی می‌کردند.

هر آدم نسبتاً عاقل دیگری جای من بود وقتی که در مقابله با این وضعیت به نو میدی می‌رسید، عطای خانه را به لقای می‌بخشید و هرچه سریع‌تر از آنجا اسباب‌کشی می‌کرد. اما مشکل بزرگ‌تر من آنجا بود که همین خانه درب و داغان (و حالا کثیف و پر حشره) را به زحمت و با خواهش و تمنای فراوان و با چک و سفته‌های مختلف و البته با قیمت بسیار پایین‌تری از عرف بازار کرایه کرده بودم.

هر طور که حساب می‌کردم می‌دیدم ماندن و مبارزه کردن در همین جا کاملاً موجه و منطقی جلوه می‌کند. از این‌ها گذشته با آن مقدار پولی که داشتم نمی‌توانستم حتا در بیرون شهر خانه‌ای کرایه کنم. به فرض پیدا کردن خانه بهتر، موقعیت مکانی این خانه و نزدیک بودنش به محل کارم و نزدیکی به بازار و در دسترس بودن مرکز شهر و بی‌پولی و بی‌پولی و بی‌پولی من، همه و همه دلایل ریز و درشتی بود که من را مجاب و مجبور می‌کرد که در همان‌جا بمانم و دست از گله و شکایت بردارم. فعلاً باید همان‌جا می‌ماندم، با اوضاع کنار می‌آمدم و سعی می‌کردم هر طور که شده مشکل را موقتاً یا کلاً ریشه کن کنم.

وقتی دیدم که از دست خودم کاری بر نمی‌آید فکر کردم که بهتر است وضعیت را به طور اصولی و از ریشه حل کنم. شرکت‌های کوچک و بزرگی وجود داشت که در ازای گرفتن پول با سم‌پاشی، پخش گاز ضد حشره، و کارهایی از این دست، با بهترین کیفیت ممکن و با ضمانت چند ساله مشکلات این‌چنینی را حل و فصل می‌کردند. بهترین و در عین حال ارزان‌ترین شرکت موجود را پیدا کردم و سریع برای سم‌پاشی خانه وقت گرفتم.

قرار بود مواد خوراکی سر باز، گل‌ها و گیاهان و موجودات خانگی را از خانه خارج کنم و آنها پس از بستن و مسدود کردن تمام منافذها و روزنه‌های درها و پنجره‌ها و در نهایت با سم‌پاشی، خانه را به حالت قرنطینه رها کنند. در این مدت، ورود و خروج به خانه حتماً برای صاحبخانه - که من بودم - هم ممنوع می‌شد. یک تیم خبره و کاربلد هر روز برای سم‌پاشی و آفت‌کشی با تجهیزات مختلف به جان خانه می‌افتادند و در نهایت پس از حدود چند روز سم‌پاشی، خانه را بدون کوچکترین حشره یا موجود موذی زنده‌ی زنده‌ای به صورت ضمانت شده تحویل می‌دادند.

نه گل و گیاه خاصی در خانه داشتم و نه حیوانی خانگی و اهلی آنجا بود که از آن مراقبت کنم. مواد خوراکی هم محدود به فضای یک یخچال کوچک می‌شد که در گوشه آشپزخانه کز کرده بودند. نگرانی دیگری وجود نداشت. قرارداد را امضا کردم. چمدانم را برداشتم و برای چند روز به خانه پدری‌ام رفتم.

فصل چهارم -

اقامت دوباره در خانه‌ی پدری به اندازه‌ی کافی حالت اسفبار و ناراحت‌کننده‌ای داشت. دیدن چهره‌ی غمگین و درهم‌شکسته پیرمرد و پیرزن بسیار دلگیر کننده بود. خاطرات ریز و درشت کودکی‌ام در همان خانه به خاطر می‌آمد. ساعت‌های طولانی که در اتاق خودم می‌گذراندم و آنجا را به عنوان مأمن خود به حساب می‌آوردم. حالا اما در عوض اتاق قدیمی من به یک انباری تبدیل شده بود. حالا من در اتاق قبلی خودم، اتاقی که چند سال پیش جزء مایملک قانونی‌ام به حساب می‌آمد، غریبه بودم. کوچکترین وسیله‌ای که من را به دوران بودنم در آن خانه مرتبط کند وجود نداشت. طوری به نظر می‌رسید که

انگار به عمد کلیه آثار وجود من را از خانه محو و منهدم کرده باشند. انگار که هرگز در آنجا زندگی نکرده باشم. اما در و دیوار و پنجره همان چیزی بود که به خاطر داشتم و خانه، خانه‌ی پدری، گرچه در زیر چهره‌ی جدیدش غریبه به نظر می‌رسید اما در باطن هنوز خاطرات قدیمی‌ام را یادآوری می‌کرد.

اتاق مهمان که تقریباً از همان سال‌ها به شکل قدیمی خودش حفظ شده بود بالاخره برای چند روز در اختیار من قرار گرفت. پایم را که به داخل اتاق گذاشتم انگار که وارد دنیای حیرت‌انگیز عجیبی می‌شدم. اتاق مهمان همان اتاقی بود که مادرم سال‌ها و سال‌ها من و خواهر و برادرهایم را از ورود به آن منع می‌کرد. سعی می‌کرد این اتاق را به حالت مرتب و تمیز نگهدارد که اگر بر حسب اتفاق مهمان ناخوانده‌ای به خانه‌مان آمد برای پذیرایی و سکونت او دچار مشکل نشود. هیچ‌وقت به خاطر نداشتم که در عمل از آن اتاق برای مهمان‌ها استفاده کرده باشیم. بر حسب اتفاق مهمان‌های ریز و درشتی که از خانه‌ی ما سردرمی‌آوردند، در اتاق‌های دیگر سکونت داده می‌شدند و اتاق مهمان همیشه بدون استفاده و ممنوع شده برای ما بچه‌ها باقی مانده بود. آنجا مثل یک اتاق مهر و موم شده و پر راز و رمز به نظر می‌رسید. هر وقت که موقعیتی پیش می‌آمد سعی می‌کردیم راهی برای ورود به آنجا پیدا کنیم و یا از سوراخ کلید جزئیات خاصی از آنجا را ببینیم.

حالا اما بعد از چندین و چند سال همان اتاق مخوف و رازآلود برای اقامت چند روزه‌ام در اختیار من قرار گرفته بود. مادرم همیشه می‌گفت که: «اگر ورود و خروج به اتاق مهمان را آزاد بگذارم شما هیچ چیز سالمی برای مهمان‌ها باقی نمی‌گذارید و من حتماً جلو مهمان شرمنده خواهم شد.» پیش خودم فکر

می‌کردم که بالاخره مادرم در اولین فرصت همان حرف‌های قدیم را پیش می‌کشد و با غرور خواهد گفت که:

- «اگه آن موقع این اتاق را برای بازیگوشی در اختیار شما می‌گذاشتم حالا تو که به مهمانی آمده‌ای، اتاقی برای ماندن نداشتی و باید مثل غریبه‌ها این طرف و آن طرف روی مبل یا گوشه‌ی دیوار می‌خوابیدی.»



درست سر میز شام بود که مادرم ملاقه‌ی سوپ را از توی ظرف چینی بیرون آورد و توی ظرف من خالی کرد. درست همان‌جا بود که دیدم توی سوپ چند کرم آب‌پز شده‌ی درشت خودنمایی می‌کنند. روی بدنشان چند تکه سبزی خُرد شده چسبیده بود و تقریباً شبیه رشته‌ی توی سوپ به نظر می‌آمدند.

خواستم رسم ادب را به جا بیاورم و به بهانه‌ای ظرفم را عوض کنم و با اینکه تقریباً مشمئزکننده به نظر می‌رسید، توی ظرف دیگری از سوپ تازه‌ریخته‌شده‌تری بخورم. اما همین که سر بلند کردم و توی ظرف پدرم را نگاه کردم دیدم چندین و چند کرم بدقواره همان‌جا توی ظرف او هم تکان می‌خورند. دیگر شانس هیچ خطای دید و تشابه بصری وجود نداشت و احتمالات این‌چنینی خود به خود حذف شده بودند. چه کسی تا به حال دیده بود که رشته‌ی توی سوپ خود به خود از یک سمت ظرف به سمت دیگر شنا کند و خودش را با کش و قوس از روی هویج نگینی‌شده بالا بکشد؟ پدرم داشت از دست‌پخت مادرم تعریف می‌کرد. با دقت به اجزای سوپ نگاه می‌کرد

و «به‌به» غلیظی تحویل می‌داد. نمی‌دانستم چه کنم و چه طور بگویم که به مادر هم برنخورد. گفتم:

- «باز هم برای مادر مواد فاسد شده گرفتی؟»

پدر داشت قاشق را آماده می‌کرد و منتظر بود تا حرفم را بزنم تا قاشق را توی ظرف فرو ببرد. گفت:

- «باز هم که ایراد می‌گیری؟ کدام مواد فاسد؟»

با هر جان‌کندی بود به آنها گفتم که توی ظرف سوپ چند کرم زنده وجود دارد. آنها هم اول با دقت به حرف‌هایم گوش کردند و بعد توی ظرف را واری کردند اما چیزی ندیدند. فکر کردم شاید به خاطر کهولت سن و پیری چشم‌هایشان درست نمی‌بیند. قاشق پدر را گرفتم و یکی از کرم‌ها را با دقت بیرون کشیدم. کرم، روی قاشق کمی تقلا کرد و بعد آرام گرفت. گفتم:

- «این رو می‌گم!»

پدر گفت:

- «این که رشته‌ی سوییه.»

و با نک انگشت کرم را بلند کرد و توی دهانش گذاشت. بعد نک انگشت‌هایش را -مثل سرآشپزهای فرانسوی- روی لب‌هایش جمع کرد، بوسید، به‌به گفت و مشغول جویدن شد.

از جا در رفتم. گفتم:

- «پدر! فهمیدی چه کردی؟ کرم باغچه را زنده زنده خوردی!»

هر دو زدند زیر خنده. مادرم گفت:

- «غذات رو بخور تا سرد نشده.»

دوباره توی ظرفم را نگاه کردم و کرم‌ها را بهشان نشان دادم. باور نمی‌کردند. ساکت شدم. انگار اصرار کردن فایده‌ای نداشت. به غذا میل نداشتم. اصلاً نمی‌توانستم به سوپی با کرم‌هایی به جای رشته میل داشته باشم. ظرف را جلو بردم. تکه‌نانی را پیش کشیدم، توی دست گرفتم و مشغول خرد کردن آن شدم. هرچه قدر تلاش کردم تا بهشان ثابت کنم فایده‌ای نداشت و در عوض کم‌کم داشت به خودم هم ثابت می‌شد که اشتباه کرده‌ام و رشته‌ی سوپ را به جای کرم دیده‌ام. انگار خودم را بی‌خود و بی‌جهت از خوردن دست‌پخت مادر محروم کرده بودم. کمی دمج شدم. مادرم به تمسخر گفت:

- «از بچگی همین‌طور بودی. ایرادگیر و دمدمی مزاج.»

خواستم جوابی بدهم که چیز سردی به پایم برخورد کرد. پایین میز را نگاه کردم و از وحشت زبانم بند آمد. زیر میز دست کم ده موش سیاه و کثیف توی هم می‌لولیدند. به حالت ترس و اضطراب صندلی را پس کشیدم و همان‌طور که رومیزی را بالا گرفته بودم به زیر میز اشاره کردم.

پدر گفت:

- «این بار چی شده؟»

با وحشت گفتم:

- «این زیر رو نگاه کنید!»

مادر و پدر هر دو سرشان را سمت هم خم کردند و زیر میز را نگاه کردند.

از همان زیر گفتند:

- «خب؟!»

و منتظر جواب من شدند. گفتم:

- «یعنی چی خب؟! نکنه این‌ها رو هم نمی‌بینید؟ این موش‌هارو؟!»

هر دو سرشان را از زیر میز درآوردند. پدر به مادر نگاهی کرد و دلسوزانه زیر لب گفت:

- «باید دکتر خبر کنیم!؟»

مادر گفت:

«نه! چیزیش نیست. احتمالاً تب داره.»

نیم خیز شد؛ دست برد و با پشت دستش پیشانی‌ام را لمس کرد. داغی دستش را روی پیشانی‌ام احساس کردم. دست مادر از سر من داغ‌تر بود. ممکن نبود که تب داشته باشم. سرم را پس کشیدم و بلندتر گفتم:

- «چه‌طور ممکنه این‌ها رو نبینید؟»

پایم را دراز کردم و با اکراه به وسط جمع موش‌ها لگد زدم. هر کدام به سمتی دویدند و زیر میز خالی شد. اما هنوز فضله‌ها و کثافت‌هایشان به وضوح دیده می‌شد. موش‌ها با سرعت به این طرف و آن طرف دویدند و مخفی شدند. ناگهان سینی فلزی بزرگی که گوشه‌ی آشپزخانه به دیوار تکیه داده شده بود روی موشی افتاد و موش با جیغ کوتاهی از زیر سینی خودش را آزاد کرد و زیر اجاق مخفی شد. با انگشت سینی را نشان دادم و گفتم:

- «ایناهاش! یکی شون همین الان خورد به اون سینی! اون سینی رو که

دیگه دیدین! صدای افتادنش رو که شنیدین.»

مطمئن بودم که هر دوی آنها هم موش، هم افتادن سینی را دیده‌اند. مادر بی‌اعتنا انگار که روزی صدها بار سینی به زمین می‌افتد، بلند شد؛ سینی را دوباره به دیوار تکیه داد و دوباره پشت میز نشست. گفت:

- «چیزی نشده پسر! بد مونده بود. خودش افتاد. موش کجا بود مادر؟!»

زل زدم توی چشم‌های مادر که یک مرتبه یک سوسک بالدار پرواز کنان درست روی چشم‌های او فرود آمد. مادر گفت:

- «چی؟ غذاتو بخور! دوست نداری نخور! دیگه چرا اینجوری نگاهمون می‌کنی! بهت بدهکار که نیستیم.»

گفتم:

- «مادر جان! روی صورتت! روی چشمت. حسش نمی‌کنی؟»

و بی‌اینکه منتظر جواب او باشم دست بردم و با اکراه سوسک را که قصد فرار داشت روی گوشش به دام انداختم.

مادر گفت:

«داری چه کار می‌کنی؟ چته پسر؟!»

گفتم:

- «اینا...!»

و مشتتم را به آنها نشان دادم. پدر بی‌توجه به ما داشت قاشق قاشق غذا را از توی ظرف هورت می‌کشید. نگاه کوتاهی به من کرد و بعد بدون این که کوچکترین تغییری در حالات صورتش اتفاق بیفتد قاشق را یک دور، دورِ ظرف چرخاند، یک کرم دیگر را توی قاشق جا داد و با سر و صدا هورت کشید.

مادر گفت:

- «من که نمی‌فهمم چی می‌گی؟»

دستم را دوباره توی هوا تکان دادم و تکرار کردم:

- «ایناهاش! چه طور سوسک به این بزرگی رو نمی بینن؟ این مدتی که رو صورت بود حتما قلقلکت هم نداد؟ یعنی هیچی واقعا؟»

مادر در عوض گفت:

- «مشکلت با ما چیه پسر؟ چرا این طوری می کنی؟ اومدی گفتی می خوام چند شب این جا بمونم، دیگه این ادا و اصولت واسه چیه؟»
گفتم:

- «ادا و اصول نیست.»

و تازه می خواستم از خودم دفاع کنم که تکان خوردن چیزی در هوا توجهم را جلب کرد. خفاش سیاهی از کنج بالایی دیوار آشپزخانه پرید و با سر و صدا درست از بالای میز گذشت و از در بیرون رفت. بی اختیار با انگشتم رد مسیر خفاش را نشان دادم. خواستم چیزی بگویم اما پشیمان شدم. روی میز را که نگاه کردم چند سوسک قهوه‌یی دیگر از لابه لای ظرف‌ها و خرده‌نان‌ها می گذشتند و پدر و مادر بی توجه به آنها مشغول غذا خوردن بودند.

حالم داشت بد می شد. اسید معده‌ام بالا زده و معده‌ام ترش بود. صندلی را عقب کشیدم. گفتم: «ممنون، سیرم» و از آشپزخانه بیرون آمدم. یک راست رفتم در اتاق مهمان و رو به بالا روی تخت دراز کشیدم.

حالا قضیه ترسناک و بسیار ناراحت کننده به نظر می رسید. از مادرم که زن سواسی و بسیار تمیزی بود بعید به نظر می رسید که اجازه دهد در خانه‌اش حیوانات مودی دیده شوند. او حتی سال‌ها و سال‌ها به خاطر استرس کثیف به نظر رسیدن آن‌هم جلوی مهمانی که هنوز نیامده بود یکی از اتاق‌های خانه‌اش را از

بچه‌هایش مخفی کرده بود. حالا چه طور می‌توانستم باور کنم که با هجوم این حشرات و حیوانات به خانه‌اش کنار آمده باشد.

هنوز ارتباط واضحی بین اتفاقاتی که در خانه‌ام افتاده بود و چیزهایی که در خانه‌ی پدری‌ام دیده بودم وجود نداشت. یا دست‌کم سعی می‌کردم هرگونه وجه تشابه بین این دو را نادیده بگیرم.

حوالی نیمه‌شب بود که تکان چندش‌انگیز و سردی درست زیر گوش راستم من را از جا به در کرد. دست بردم و چراغ آباژور را روشن کردم و همان لحظه از ترس و اضطراب زبانه‌ام بند آمد. چند سوسک قهوه‌ای در زاویه‌های مختلف در کنار هم قرار گرفته بودند و شاخک‌های چندش‌آورشان توی هوا تکان می‌خورد. عقب عقب، بی سرو صدا و آرام تا لب میز عسلی کنار تخت رفتم. خواستم مجله، روزنامه یا چیز به دردبخوری پیدا کنم و آن را درست روی آنها بکوبم. از بخت بد هیچ وسیله‌ی دفاعی در اتاق نبود. بالش را آرام بلند کردم و بر روی آنها کوبیدم. بالش را که بلند کردم تنها یک سوسک نیمه‌زنده زیر آن باقی مانده بود. نمی‌دانم دلیل اصلی‌ش چه بود. اما همان لحظه قوطی کبریت‌م را از جیب کتم، از پشت صندلی، بیرون کشیدم، کبریت‌هایش را روی میز خالی کردم و با احتیاط و بدون آنکه دستم یا سطح بیرونی قوطی کبریت به سوسک آلوده شود، آنرا داخل جعبه گذاشتم. این شاید تنها مدرک معتبری به حساب می‌آمد که می‌توانستم وجود آنها را برای دیگران توجیه کنم. کمی قوطی را در دستم تکان دادم و انگار که سوسک زنده شده باشد صدای برخورد دست و پاهایش به بدنه مقوایی قوطی کبریت به گوش رسید. صدای گوش‌خراش و چندش‌آوری بود. انگار که کسی به مقوای کلفتی ناخن می‌کشید. واقعاً هنوز

زنده بود. خیالم راحت بود که نمی‌تواند از توی قوطی هیچ‌گونه مزاحمتی ایجاد کند.

خواستم سیگار بکشم. کبریت‌های ریخته‌شده روی میز را داخل جیب کتم خالی کردم و با یکی از آنها و کمک گرفتن از همان قوطی کبریت سیگار را آتش زدم. روبروی پنجره ایستاده بودم و سعی می‌کردم حواسم را پرت چیزهای زیبایی زنده‌گی بکنم و به اتفاقات اخیر فکر نکنم. اما در همین حین خفاش سیاهی پرواز کنان از لای درختان آمد و یک‌راست از پنجره و از بالای سرم رد شد و روی دیوار جابخوش کرد. آمدم کنار میزعسلی و آباژور را بالا گرفتم. نور آباژور کنج بالایی اتاق را روشن کرد و آن گوشه دیوار به چشمم آمد. نزدیک به صد چشم براق بدرنگ آن بالا به من زل زده بود. نیاز به نور بیشتر و دانستن جزئیات اضافه‌تری نبود. لازم نبود تا گوشه دیوار حرکت کنم و لامپ سقف اتاق را روشن کنم. دیگر هیچ‌چیز لازم نبود.

هرکس دیگری هم که جایم بود همینکار را می‌کرد. پنجره را بستم، بی‌سر و صدا چمدانم را برداشتم و از خانه‌ی پدری‌ام بیرون زدم.

فصل پنجم -

ساعت نزدیک دو و نیم شب بود. خیابان کاملاً ساکت و آرام به نظر می‌رسید. از گوشه و کنار تک و توک سر و صدای گربه یا سگ که در خاکروبه‌ها به دنبال غذا می‌گشتند به گوش می‌رسید. چمدان را توی دستم گرفته بودم و از کنار خیابان عبور می‌کردم. دقیقاً در آن لحظه جایی برای زندگی کردن نداشتم. خانه‌ی خودم که در قرنطینه بود و خانه‌ی پدری هم وضعیتش مشخص بود. سعی کردم تمام حواس خودم را منسجم کنم و بهترین

راه حل ممکن را پیدا کنم. مشکل آنجا بود که بیشتر پس انداز خودم را بابت سم پاشی خانه پرداخت کرده بودم و پول زیادی برایم باقی نمانده بود که بتوانم با آن اتاقی در هتل یا مهمانخانه‌ای کرایه کنم.

هنوز درست و حسابی استراحت نکرده بودم و در عوض فردا می‌بایست در محل کارم یک روز کاری سخت دیگر را تحمل می‌کردم. تصمیم گرفتم مسیر منتهی به شرکت را پیاده گز کنم و اگر شانس به من رو کرد و در آن ساعت شب تاکسی یا اتومبیلی جلو پایم ترمز کرد با آن تا شرکت بروم. مطمئن بودم که نگهبان شب شرکت می‌تواند در اتاقک نگهبانی خودش به من پناه دهد و بگذارد تا باز شدن شرکت در همان‌جا کمی استراحت کنم. برای شب بعد هم تصمیم گرفته بودم که به خانه‌ی یکی از دوستان نه چندان نزدیکم بروم و خودم را برای یکی دو شب مهمان کنم.

صدای قار قار عجیب کلاغ یا پرنده‌ای شبیه به آن از بالای سرم به گوش رسید و بعد زوزه‌ی خفه‌ی سگی ولگرد شنیده شد. شب و خیابان به حدی ساکت بود که صدای قدم‌های خودم و صدای اصطکاک پاچه‌های شلوارم به همدیگر را به راحتی می‌شنیدم. اما شنیدن کوچکترین صدای موجود جاننداری دور از ذهن به نظر می‌رسید. حالا می‌شد انتظار داشت که در جوی خیابان چند موش کثیف فاضلاب را بینم و تقریباً خودم را برای چنین پیش‌آمدی آماده کرده بودم. اما شنیدن صدای پرنده‌ای مانند کلاغ با آن سر و صدای عجیب دور از ذهن بود. چند بار پشت سر هم با صدای نخراشیده و بلندی اصوات عجیب و غریبی شنیده می‌شد و بعد سکوت همه‌جا را فرا می‌گرفت. لحظه‌ای بعد لابه‌لای صدای قدم‌های من صدای بال‌های پرنده‌ای می‌آمد و دوباره همان صدای شبیه

به قارقار به گوش می‌رسید. هرگز در زندگی‌ام به خاطر نداشتم که در نیمه شب صدای پرنده‌ای را شنیده باشم. صدای موش‌ها، گربه‌ها و سگ‌ها و حتا خفاش‌ها چیز قابل تصویری بود اما صدای پرنده‌ای مثل کلاغ آن‌هم در نیمه شب کمی عجیب به نظر می‌رسید. می‌دانستم که گنجشک‌ها و حتا کلاغ‌ها در نزدیک صبح حوالی چهار تا پنج صبح بیدار می‌شوند و از همان اول سر و صدای جیک‌جیک و دنبال غذاگشتن‌شان شنیده خواهد شد. اما برای ساعت دو و سه شب، شنیدن چنین چیزی عجیب بود.

گاهی چمدان را به زمین می‌گذاشتم و سعی می‌کردم خستگی در کنم. در همین حین سر بلند می‌کردم و به دنبال صدای آن پرنده به بالای ساختمان‌ها و درختان خیره می‌شدم. در یک ساعت گذشته انگار که همان موجود پرنده بالای سر من پرواز می‌کرد و در تمام مسیر به دنبال من بود. دست کم او را نمی‌دیدم و مطمئن بودم مشکلی برایم ایجاد نمی‌کند. احساس چندان بدی هم نداشتم. در این ساعات شب تنها او بود که به نوعی من را همراهی می‌کرد و تنهایی‌ام را پر می‌کرد.

مجبور شدم کل مسیر تا شرکت را پیاده گز کنم. حتا یک تاکسی یا اتومبیل دیگری از نزدیکی‌ام عبور نکرد. از زور خسته‌گی و بی‌خوابی نفسم در نمی‌آمد. ساعت از شش صبح گذشته بود. مغازه‌ها و فروشگاه‌ها، نانواپی‌ها و شرکت‌ها یکی پس از دیگری در حال باز شدن و شروع به کار بودند و مردم در حال آمد و شد بودند.

من جلو پله‌های شرکت، چمدان را بین پاهای خود گذاشته بودم و طوری که دو دستم زیر چانه‌ام قرار گرفته بود سعی می‌کردم چرت بزنم. یک ساعتی بود

که به شرکت رسیده بودم و چند بار سعی کردم طبق برنامه‌ای که داشتم از نگهبان شب درخواست کمک کنم. اما هرچه قدر که در نگهبانی را می‌کوبیدم کوچکترین عکس‌العملی دیده نمی‌شد. شاید نگهبان در زدن‌هایم را می‌شنید، از قصدم اطلاع داشت و من را نادیده می‌گرفت. چند دقیقه‌ای منتظر ماندم و بعد ناامید شدم. آمدم درست جلو در ورودی شرکت و روی پله‌ها منتظر ماندم. چندبار در همان حوالی قدم زدم؛ در جاهای مختلف نشستن و چرت زدن را امتحان کردم و دست‌آخر بهترین حالت انتظار کشیدن و خسته‌گی در کردن را پیدا کردم.

فصل ششم -

عصر بود و در اتاق مشترکمان به همراه همکارم گرم کار بودیم. خسته‌گی از تنم رفته بود و با اینکه یک شب کامل بی‌خوابی کشیده بودم و جز یکی دو ساعت خواب، چیزی ذخیره نداشتم اما در آن لحظات احساس خسته‌گی یا کوفته‌گی نمی‌کردم. دست کم مثل باقی روزها بود و همان حالت رخوت همیشه‌گی کار کردن با من بود.

آنجا هم اتفاق افتاد. داشتم پرونده‌ها را روی قفسه می‌گذاشتم که ناگهان چیزی با شدت به کفشم برخورد کرد. من که در ذهن ناخودآگاه خود آمادگی چنین برخوردی را داشتم خودم را به سرعت عقب کشیدم. پشتم به میز همکارم خورد و گلدان کوچک چینی روی میزش نقش زمین شد. همکارم از روی صندلی نیم‌خیز شد و با نگاهی ترس‌خورده به من خیره شد. طوری که انگار از میان خواب خوشی سراسیمه و دلواپس بیرون‌پریده باشد، با صدای کشداری گفت:

- «چه اتفاقی افتاد؟!»

بابت انداختن گلدان شرمنده شده بودم. هنوز خودم دلیل این اتفاق را پیدا نکرده بودم. با شرمندگی گفتم:

- «یه چیزی به پاهام برخورد کرد. مثل موش... یا بچه گربه.»

همکارم با کنجکاوی گفت:

- «بچه گربه؟ توی این اتاق؟ باز موش قابل توجهه. ولی گربه نه.»

بعد روی زمین کمی به چپ و راست نگاه کرد و حق به جانب گفت:

- «خب؟! کجاست؟»

خم شدم که خرده‌های گلدان شکسته را جمع کنم. توی خاک گلدان پر از مورچه‌های سیاه کوچک بودی که با عجله از روی هم بالا می‌رفتند. انگار که شکستن گلدان آنها را دچار مصیبت بزرگی کرده بود و شیوه زندگی آنها را به هم ریخته بود. داشتم می‌گفتم:

- «چرا توی این گلدان این قدر مورچه وجود داره؟»

که از لابه‌لای خاک گلوله‌شده و ریخته در کف زمین یک کرم خودش را بیرون کشید. اضافه کردم:

- «گلدون کرم هم که افتاده.»

همکارم گفت:

- «گلدون که کرم نمی‌افته. مگه باغچه است که کرم داشته باشه؟ یه

ذره خاک واسه یه کاکتوس که دیگه توش کرم نمی‌افته.»

بلند شدم. دست‌هایم را به هم مالیدم و خاک خشکش را تکاندم. خواستم دلیل اتفاق چند لحظه پیش را پیدا کنم که صدای جیرجیر خفیفی از پشت قفسه‌ها به گوشم رسید. با انگشت به آنجا اشاره کردم و با خوشحالی به همکارم گفتم:

- «آهان! رفته اونجا...»

در اتاق بسته بود و به جز آن گوشه، محل دیگری برای مخفی شدن آن موجود وجود نداشت. همکارم از پشت میز بلند شد. از دو طرف قفسه را محاصره کردیم و آرام آرام نزدیک شدیم.

او قفسه را خم کرده بود و من می‌توانستم از فاصله ایجاد شده با دیوار برای به دام انداختن آن موجود استفاده کنم. خم شدم، آستین‌هایم را بالا زدم دستم را

تا جایی که امکان داشت از شکاف ایجاد شده داخل کردم و کورمال کورمال دست جبناندم تا اینکه دستم به چیز پُرز دار جنبنده‌ای برخورد کرد. محکم آنرا توی دست گرفتم و با اقتدار بیرون کشیدم.

ایستادم و با دقت به آن نگاه کردم. موش سیاه کثیف و زشتی بود که روی بدنش لکه‌های گل خشک شده وجود داشت. از او بوی تعفن عجیبی به مشام می‌رسید و در بیننده حالت زننده‌ای را ایجاد می‌کرد. همکارم هنوز به همان حالت مانده و قفسه را کج نگهداشته بود. گفتم:

- «تمام شد. ولشون کن. بالاخره گرفتمش.»

همکارم قفسه‌ها را آرام رها کرد. کمرش را راست کرد و ایستاد. به دور و برش نگاه کرد و گفت:

- «خب؟! چکارش کردی؟»

گفتم:

- «این جاست. ببین چه قدر هم کثیفه.»

همکارم گفت:

- «نکنه دوباره ولش کردی؟»

با تعجب گفتم:

- «نه! این جا تو دستمه.»

و دستم را بلند کردم و جلو صورت اون گرفتم. حالات چهره‌اش در هم رفت. انگار که با او شوخی بدی کرده باشم به حالت زننده‌ای گفت:

- «مسخره! منو سر کار گذاشتی؟ گفتم حتماً گرفتیش.»

یک لحظه به ذهنم رسید که نکند واقعاً این موش - که حالا توی دستم تقلا می‌کرد- را نمی‌بیند. تصاویر شام دیشب در خانه پدری‌ام به یادم آمد و تمام اصرارهایی که می‌کردم تا به آنها ثابت کنم در خانه‌شان حیوانات موذی وجود دارد... همه و همه مثل صحنه‌های یک فیلم به یادم آمد و با سرعت از جلو چشمم رد شد. اما هنوز نمی‌خواستم باور کنم.

دستم را جلو صورت خودم گرفتم و با دقت به موش خیره شدم. کمی انگشت‌هایم را شل و سفت کردم و سفتی بدن موش را با دست‌هایم احساس کردم. بعد انگشت دستِ دیگرم را جلو دهانش گرفتم. می‌خواستم پوزه و سرش را با دستِ دیگرم لمس کنم. او که انگار منتظر چنین چیزی بود، با دندان‌ش قسمتی از پوست نوک انگشتم را گاز گرفت و کند. از نوک انگشتم کمی خون بیرون زد. آنرا جلو صورت همکارم گرفتم و گفتم:

- «خون روی نوک انگشتمو می‌بینی؟»

همکارم که همان‌طور مات و مبهوت به من زل زده بود گفت:

- «آره! بهت که گفتم مواظب باش. لبه‌های اون قفسه زنگ‌زده است و

تیزن. می‌دونستم ممکنه دستتو ببری.»

با عصبانیت گفتم:

- «نه! همین الان گاز گرفت. تو که دیدی انگشتمو گرفتم جلو موش و

اون گاز گرفت.»

همکارم به حالت شوخی گفت:

- «گاز گرفت؟ موش؟ دوربین مخفیه؟! یا جدی جدی منو سرکار

گذاشتی؟»

با التماس گفتم:

- «تورو خدا بس کن. این موش رو توی دستم می‌بینی یا نه؟»

با خنده گفت:

- «چه فیلمی هم بازی می‌کنه. باید بازیگر می‌شدی.»

نومیدانه التماس کردم و گفتم:

- «تورو خدا جوابم رو بده. می‌بینیش یا نه؟!»

با دلسوزی گفت:

- «نه بابا! کدوم موش؟!»

در پشت سرم باز شد و آبدارچی با سینی چایش وارد شد. من که انگار منتظر چنین چیزی بودم با خوشحالی تقریباً فریاد زدم:

- «خدارو شکر. شما بیا ببین. من هر چقدر که می‌گم این موش دستمو

گاز گرفته همکارم باور نمی‌کنه.»

آبدارچی بی‌تفاوت به حرف‌های من استکان چای را روی میز جا داد. با

دستمالش گوشه‌ی خاک گرفته میز را پاک کرد و گفت:

- «آقا داره از دستتون خون میاد. باید حتماً ببندینش. الان براتون چسب

زخم میارم.»

گفتم:

- «نه! نه! لازم نیست. این موش رو می‌بینی دیگه؟ بهش بگو که

می‌بینی!»

آبدارچی نگاه عجیبی به همکارم انداخت. بعد به دستم که آنرا جلو

صورتش تکان می‌دادم خیره شد و درمانده و متعجب گفت:

- «نه آقا! تو دستتون که چیزی نیست.»

کفرم درآمده بود. داشتم دیوانه می‌شدم. چه طور ممکن بود کسی چیزهایی را که من می‌دیدم نبیند؟ از اتاق بیرون آمدم و با عجله از پله‌ها پایین رفتم. موش را همان‌طور توی دستم گرفته بودم و گهگاه برخورد دم باریک و بلندش را به ساعد دستم احساس می‌کردم. انگشت‌هایم عرق کرده بود و از برخورد انگشتم با پرزهای بدنش احساس بدی می‌کردم.

تا طبقه همکف یک نفس دویدم. می‌خواستم آدم غریبه‌ای پیدا کنم و او را گواه بگیرم. هنوز بارقه‌هایی از امید توی دلم وجود داشت و به نوعی تصور می‌کردم که همه دست به یکی کرده‌اند و قصد دارند با من شوخی عجیبی کنند. خودم را سریع به وسط سرسرا رساندم. صدای همه‌می ارباب رجوع‌ها، کارمنداها، نگهبان‌ها و... در هم پیچیده بود. خانمی با پسر بچه کوچکش در گوشه‌ای نشسته و انتظار می‌کشید. رفتم جلو. موش را جلو صورت زن و بعد جلو صورت پسر بچه گرفتم. زن که تازه متوجه حضور من شده بود نگاه گنگی به من کرد و برای یک لحظه به دستم خیره شد. بعد دست بچه‌اش را کشید و کمی او را به خودش نزدیک‌تر کرد. توی چشم‌های بچه نگاه کردم و گفتم:

- «عمو جون. بیا به بازی کنیم. از تو راست‌گوتر پیدا نمی‌کنم. می‌تونی

به‌م بگی توی دستم چی می‌بینی؟»

روی صورت بچه لبخندی جاخوش کرد. او که به خیال یافتن هم‌بازی جدیدی کمی خوشحال شده بود، سرش را به نشانه تأیید بالا و پایین کرد. گفتم:

- «خب!؟ چی می‌بینی؟ این جا این آقا موشه رو می‌بینی؟»

موش توی دست‌هایم آرام گرفته بود. او را به هر طرفی که می‌کشید می‌چرخاندم و فقط دُم نسبتاً بلند و پوست‌پوست او در هوا تکان می‌خورد. پس‌ریچه هنوز جوابی نداده بود. مادرِ بچه که انگار می‌خواست بچه‌اش را از جلو دیوانه‌ای نجات دهد، دست بچه‌اش را کشید و اسمش را صدا زد. سر پسرش را توی دست‌هایش گرفت و رویش را به طرف دیگر برگرداند.

نتیجه‌ای نگرفته بودم. بلند شدم. چند نفر از اطراف به من زل زده بودند و حرکاتم را دنبال می‌کردند. با عجله آمدم جلو آنها. با خواهش و التماس از آنها خواستم که بگویند چه می‌بینند. دستم را بالا گرفته بودم و جلو صورت آنها تکان می‌دادم. حتا اگر از روی احتمالات هم حساب می‌کردم بالاخره کسی پیدا می‌شد که نسبت به موش نوعی ترس، چندی یا دشمنی داشته باشد و ناخودآگاه خودش را کنار بکشد. مطمئناً احتمال چنین چیزی وجود داشت. اما هرگز با این صحنه مواجه نشدم. مردم با لبخند به من زل زده بودند و کوچکترین عکس‌العملی در رفتار آنها دیده نمی‌شد. صدای خنده‌های بلند و مسخره‌کننده‌ای از اطرافم شنیده می‌شد. مثل یک مجری یا شعبده‌باز وسط حلقه آدم‌ها ایستاده بودم و از هر طرف تمام توجهات به من جلب شده بود. آنها منتظر بودند تا حرکت بعدی‌ام را ببینند و سرگرمی جدیدی برای لحظاتی‌شان پیدا کنند. چند نگهبان ساختمان نزدیک شدند. زیر بغلم را گرفتند و مرا کشان‌کشان تا اتاقک نگهبانی بردند. یکی از آنها دستم را گرفته بود. بلند گفتم:

- «مواظب باش! توی دستم موشه. مواظب باش لباست کثیف نشه.»

و او طوری که انگار بچه کوچکی را آرام می‌کند گفت:

- «باشه! باشه! بیا بریم.»

فصل هفتم -

نیمه‌شب توی بیمارستان بود که به هوش آمدم. پشت دستم بر اثر کشش چسبی که سوزن سرم را نگهداشته بود احساس ناراحتی می‌کردم. سرمی خالی بالای سرم قرار داشت و شلنگ آن به دور میله‌ی نگهدارنده حلقه شده بود. اطرافم چند تخت خالی با ملحفه‌های آنکادر شده قرار داشت و کمی دورتر به نظر می‌رسید که کسی روی تخت خوابیده باشد. در سمت چپ، در ورودی سالن قرار داشت و از پشت شیشه‌ی آن نور سفید زنده‌ای به چشم می‌آمد.

اصلاً به خاطرم نبود که چه‌طور از آنجا سردرآورده‌ام. آخرین چیزهایی که به یادم می‌آمد جمعیت دور تا دورم در سرسرای شرکت بود و کم و بیش صدای خنده تمسخرآمیز و بلندی هنوز توی گوشم زنگ می‌زد. چیز دیگری به یادم نمی‌آمد. خاطرات آن دقایق مه‌گرفته، چسبنده و غیرقابل نفوذ بودند.

خودم را آدمی خسته، راه‌گم کرده و ترسیده تصور می‌کردم که در دنیایی غریبه با ابرهایی که مانند تار عنکبوت چسبنده هستند تنها مانده‌ام. از دور نور خفیفی به چشمم می‌آمد که احتمال وجود آزادی، رهایی یا پایان ناراحتی‌ها را یادآور می‌کرد و اطرافم پر از هاله‌ها و ابرهای چسبنده بود. دست‌هایم را باز کرده بودم و کورمال کورمال راه عبور خودم را از لابه‌لای آنها باز می‌کردم و به پیش می‌رفتم. دنبال خاطره‌ی آشنایی می‌گشتم. دنبال این بودم که ببینم چه به سرم آمده است و چه اتفاقی افتاده است که حالا در بیمارستان جاخوش کرده‌ام. یک لحظه خاطره‌ی نازک آن موش به یادم آمد. به دستم نگاه کردم و کمی خودم را روی تخت جابجا کردم اما نشانی از او دیده نمی‌شد. انگشتر و

ساعت از دستم بیرون آمده بود و لباس بیمارستان را به تن داشتم. چشم‌هایم سنگین شده بود و حس خواب‌آلودگی شدیدی مرا به خود می‌کشید.

فصل هشتم -

وقتی دوباره به هوش آمدم یا در واقع بیدار شدم هنوز کرختی و سنگینی عجیبی را در تک تک اعضايم احساس می‌کردم. در خانه‌ام روی تخت خودم دراز کشیده بودم و لباس بیرون به تنم بود. هیچ به خاطر من نبود که چه‌طور از آنجا سردر آورده‌ام. فقط خاطره‌ی گنگ بیمارستان، سوزش جای سرم و سردی ملحفه بیمارستان به یادم بود.

فقط همین چند لحظه کوچک را به باید می‌آوردم و بعد از آن تنها چیزی که به صورت پر رنگ در خاطر من مانده بود لحظه‌ی تسویه حساب با بیمارستان بود که گویا از پول‌های موجود در کیف پولم - بدون اینکه کوچکترین اختیاری در آن داشته باشم - حساب شده بود... و بعد خاطره‌ی گنگی از لحظاتی به خاطر من می‌آمد که در خیابان به سمت خانه‌ی خودم در حرکت بودم. چمدانم را از این دست به آن منتقل می‌کردم و کشان کشان راه می‌رفتم... و خاطره‌ی بعدی مربوط به حالا بود. زمانی که روی تخت خودم در خانه‌ام بیدار شده بودم. این خاطره دقیقاً مربوط به همین لحظه بود.

وقتی که بیدار شدم بوی خفیف مواد شیمیایی در فضای خانه شنیده می‌شد. انگار به تمام عضلات بدنم وزنه‌های سنگین چند ده کیلویی وصل شده بود و با آنها راه رفتن مشکل به نظر می‌رسید. به هر زحمتی بود خودم را از روی تخت بلند کردم تا لب پنجره رفتم و آنرا باز کردم. باد سردی داخل خانه پیچید و پره‌های نوک دماغم را قلقلک داد. کم و بیش توی مجرای دماغم احساس

سوزش کردم. جلو پنجره، از آن بالا و از لای باریکه فضایی که بین دو ساختمان بزرگ قرار داشت و فضایی چند متری که شاخ و برگ درختان پشت آن اجازه می‌داد، قسمت کوچکی از آسمان دیده می‌شد. روز بود. هوا روشن بود و تصویر آمد و شد مردم، خیابان و مغازه‌ها از پایین‌ترین گوشه چشم‌انداز پنجره به چشم می‌آمد. صدای بوق اتومبیل‌ها و مهمهمی آدم‌ها شنیده می‌شد و با اینکه کمی آزار دهنده به نظر می‌رسید اما انگار همه چیز طبیعی و معمولی بود. خستگی امانم را بریده بود. انگار هیچ چیز در آن دقایق به جز یک خواب اجباری اهمیت نداشت. دوباره خودم را تا تخت کشیدم و خودم را زیر لحاف پنهان کردم. پنجره‌ی اتاق هنوز نیمه‌باز بود و گهگاه نسیم سرد سوزناکی پرده‌ی پنجره را تکان می‌داد و باعث می‌شد بیشتر خودم را در خود فرو ببرم.

نیمه‌شب از زور سرما یا از زور تن عرق کرده‌ام از خواب پریدم. لباس به تنم چسبیده بود و بوی تند احتلام از میان شلوارم شنیده می‌شد. به زحمت بلند شدم. پنجره را بستم. زیر بخاری را روشن کردم. لباسم را با عضلاتی که حالا سبک‌تر به نظر می‌رسیدند عوض کردم و روی لبه تخت نشستم. خواب از سرم پریده بود. اما توی سرم صفحه‌های فلزی سنگینی روی هم کشیده می‌شدند و صدای اصطکاک و مالش آنها افکارم را فشرده‌تر کرده بود. نمی‌دانم از آخرین باری که سیگار کشیده بودم چه قدر می‌گذشت ولی آن عطش همیشه‌گی برای کشیدنش را نداشتم. همیشه وقتی که چند ساعت از آخرین سیگاری که کشیده بودم می‌گذشت، زیر زبانم براق جمع می‌شد. دهانم تلخ می‌شد و روی پیشانی‌ام کمی بالاتر از خط ابروهایم خط ممتد دردناکی کشیده می‌شد. اما حالا از هیچ کدام آنها خبری نبود. میل خاصی به سیگار نداشتم و آخرین سیگاری که

کشیده بودم را به یاد نمی‌آوردم. اصلاً به یاد نمی‌آوردم که سیگاری برای کشیدن دارم یا نه. آخرین پاکت سیگارم را با اینکه یکی دو نخ از آن کم شده بود، هدیه گرفته بودم. به جز آن در این چند روز سیگار نخریده بودم. امیدوار بودم که هنوز در آن پاکت دست کم چند نخ دیگر باقی مانده باشد. یادم بود شبی که تا صبح جلو درِ شرکت چرت می‌زدم، بدون دلیل، از روی بیکاری و یا برای پر کردن وقتِ خودم چندین نخ سیگار کشیده‌ام. روی چمدان نشسته بودم و پاهایم خواب رفته بود. هر چند وقت یکبار سیگاری بیرون می‌کشیدم، چوب کبریتی را از ته جیم بیرون می‌آوردم و نوک آن را با احتیاط به بدنه قوطی کبریت می‌کشیدم و سیگار را تا آخر دود می‌کردم. آن لحظه از وجودِ سوسک در داخل قوطی کبریت هیچ احساس ترسناک یا مشمژ کننده‌ای نداشتم و تنها گذراندن شب و به صبح رسیدن اهمیت داشت.

حالا اما اصلاً به خاطر نمی‌آوردم که سیگاری برای کشیدن باقی مانده باشد یا نه. نومیدانه بلند شدم و کتم را توی سالن اصلی، کمی جلوتر از در ورودی پیدا کردم. در جیب‌هایم دست جناباندم و جعبه سیگار و کبریت‌های ریخته شده در کف جیم خاطره‌ی آشنای قدیمی‌ای بود که به ذهنم وارد شد. برای یک لحظه یادِ قوطی کبریت خالی شده‌ای افتادم که چند شب پیش سوسکی را در خانه‌ی پدری‌ام به دام انداخته بودم. ترس، اضطراب و وحشت عجیبی دوباره تمام تنم را فرا گرفته بود. این بار از آن ترسیده بودم. با این حال با احتیاط توی جیب بغلم دست بردم و قوطی کبریت را بدون کوچکترین تکانی آرام و با دقت بیرون کشیدم. نمی‌خواستم با تکان دادن قوطی کبریت و احتمال شنیدن صدایی از داخل آن خاطرات منزجر کننده‌ام را دوباره به خودم یادآوری کنم.

روی لبه تخت نشستیم. سیگاری بیرون کشیدم و به کبریت‌هایی که توی دستِ عرق‌کرده‌ام جمع کرده بودم نگاه کردم. با احتیاط سیگار را روی لبم میزان کردم و چوب‌کبریتی را با حرکاتی آهسته روی بدنه‌ی کناری قوطی کشیدم. صدای خفیف مالش و اصطکاک و لرزش ملایمی که به دستم وارد شده بود خاطرات پرت و مبهمی را از جلو چشم‌هایم عبور داد. کبریت روشن شد و دودِ غلیظ گوگرد و چوب سوخته زیر دماغم رفت. سیگار را آتش زدم و مشغول کشیدن شدم. اما هنوز قوطی کبریت را توی دستم داشتم و سعی می‌کردم آنرا کاملاً بی‌حرکت نگه دارم.

در کتاب‌های فیزیکی که از قبل خوانده بودم مباحث فلسفی و جالبی درباره چنین لحظاتی وجود داشت. مثالی زده بودند و جعبه‌ی در بسته‌ای را تصور کرده بودند که در داخل آن یک گربه و -مثلاً- مقداری سم خوراکی وجود داشت. بدیهی بود که اگر گربه از سم خوراکی داخل جعبه می‌خورد، بلافاصله می‌مُرد و اگر برحسب اتفاق سیر بود و یا از بوی خفیفِ سم در غذا، چیزی می‌فهمید و خطر را احساس می‌کرد و از غذا نمی‌خورد، می‌توانست زنده بماند.

در این مثال قضیه این‌جا جالب می‌شد که ما به عنوان ناظر به جعبه‌ای در بسته نگاه می‌کردیم که در داخل آن یک گربه و یک ظرف سم خوراکی وجود داشت. تا وقتی که در جعبه بسته بود هیچ‌کس نمی‌توانست به طور قطع و یقین بگوید که گربه زنده یا مرده است. در آن حالت احتمال زنده بودن یا مرده بودن گربه را پنجاه درصد تصور می‌کردند و تنها بعد از باز شدن در جعبه بود که یکی از این احتمالات پنجاه درصدی به صد می‌رسید و دیگری به صفر تنزل

پیدا می‌کرد. به این نظریه «گربه شرو دینگر» می‌گفتند و حالا من در دستم یک قوطی کبریت «شبه گربه شرو دینگر» داشتم.

کاملاً به خاطر داشتم که چند شب پیش بالشی را بر روی چند سوسک کوبیده بودم و سوسک گنگ و نیمه‌جانی را در داخل قوطی کبریت جا داده بودم. تمام این لحظات را مو به مو به خاطر داشتم. اما مگر خاطرات موش توی شرکت و ندیدن‌های دیگران هم از این دست نبودند؟ توی شرکت حتا بوی مشمئز کننده‌ی موش را هم شنیده بودم، پرزهای پشم بدنش را زیر انگشتانم احساس کرده بودم اما دیگران به طور قاطعانه و تمسخرآمیزی منکر تفکرات و باورهای من شده بودند.

قضیه سوسکِ قوطی کبریت برایم از آنجا اهمیت پیدا می‌کرد که کسی جز من سوسکِ داخل آنرا ندیده بود و برای منی که به نظر می‌رسید از دست کابوس‌های آن چند روزم رهایی پیدا کرده‌ام دیدن دوباره سوسک (زنده یا مرده) در داخل آن جعبه تلنگری به بازگشت کابوس‌هایم بود.

اگر در قوطی کبریت را باز می‌کردم یا تکانی به قوطی می‌دادم و صدای سوسک را از داخل آن می‌شنیدم - مثل مهره‌های دومینو که یکی پس از دیگری بر روی هم می‌افتند - تمام خاطرات، فکرها و خیالات چند روزهم روی یکدیگر می‌افتادند و به واقعیت می‌رسیدند. اگر سوسک را داخل جعبه می‌دیدم معنی آن این بود که حتماً موش را در شرکت، خفاش را در اتاق مهمان و حشرات و موش‌ها را در خانه‌ی پدری‌ام دیده‌ام و بدتر از آن، این واقعیت آزاردهنده بود که سلسه‌ی این قضایا هنوز ادامه داشت و من هنوز دچار همان کابوس‌ها بودم.

اما اگر در جعبه را باز می‌کردم و سوسک را داخل آن نمی‌دیدم می‌توانستم به این خوش باشم که کابوس‌های چندروزه‌ام بالاخره به پایان رسیده است. یک احتمال پنجاه درصدی بهبودی به احتمال صد در صدی بهبودی می‌رسید و آسودگی و راحتی تمام دنیایم را فرا می‌گرفت. اما اگر بر خلاف این اتفاق می‌افتاد، احتمال پنجاه درصدی بهبودی من به صفر می‌رسید و شروع کابوس‌هایم درست از همین لحظه دوباره شروع می‌شد.

فیلتر سیگار دستم را سوزاند. به خودم آمدم. دیدم خاکستر سیگار فراموش شده‌ام روی زمین ریخته و با دو دست قوطی کبریتی را گرفته‌ام و با دقت به آن نگاه می‌کنم. جرأت باز کردن در قوطی را نداشتم. با احتیاط بلند شدم و آن را در جیب کناری کتم جا دادم. بدون کوچکترین حرکت اضافه‌ای، درست مثل اینکه بمب فعال شده‌ای را از محلی پرخطر دور می‌کردم آن را در جیبم گذاشتم و به سرعت دور شدم.

تنم خسته، افکارم چسبناک و پراکنده و عضلاتم بی‌رمق بودند. نمی‌دانستم ساعت چند است ولی تاریکی و سیاهی هوا و سیاهی قسمت کوچکی از آسمان از پشت پنجره به وضوح دیده می‌شد. بوی خفیف مواد شیمیایی هنوز در فضای خانه شنیده می‌شد و هوا را کمی سنگین کرده بود. باز به تخت پناه بردم. لباس‌هایم را کمتر کردم و خودم را زیر پتو مخفی کردم. به نظر رسید که از دور صدای خفیف قارقار کلاغی به گوش می‌رسد. نمی‌خواستم هیچ صدایی را بشنوم. دست‌هایم را روی گوش‌هایم گرفتم و خود را به خواب زدم.

فصل نهم -

کمی به ظهر مانده بود که از خواب بیدار شدم. احساس سرخوشی می کردم. نورِ خورشید با عطوفت از بیرون به ساختمانِ روبرویی پنجره‌ام می تابید و بازتاب نورِ آن در اتاقم احساس خوشایندی را به وجود آورده بود. کمی به خودم کش و قوس دادم. دست‌هایم سبک تر و عضلاتم نرم تر شده بودند. احساس گرسنگی می کردم و دهانم بدمزه و بد بو بود.

نمی دانستم روزِ چندم هفته است؟ چند روز در بیمارستان بوده‌ام و چند روز از سرکار غیبت کردم؟ اما آنچه بیشتر از همه برایم اهمیت پیدا کرده بود وضعیت سم‌پاشی خانه بود. می‌خواستم برای اطمینان از ضمانتی که داده شده بود به محل آن شرکت بروم و جزئیات کارشان را بپرسم. می‌خواستم مطمئن شوم که از تمام توان‌شان و از تمام سموم‌شان استفاده کرده‌اند و خیالم را از بابت حشرات موذی خانه راحت کنند.

می‌دانستم که حشرات، مگس‌ها یا سوسک‌ها پس از خالی کردن یک اسپری ساده‌ی ضد حشره از پناهگاه خودشان خارج می‌شوند و مرده یا نیمه‌جان در تمام گوشه و کنار خانه دیده خواهند شد. آن وقت باید جسد متعفن‌شان را برداشت و از خانه خارج کرد. اما حالا کوچکترین نشانه‌ای از حتا یک موجودِ موذی مرده یا زنده در خانه دیده نمی‌شد. مطمئن بودم که در قرارداد امضاء شده‌ام حرفی از تمیز کردن خانه بعد از سم‌پاشی زده نشده بود و در هیچ یک از بندهای آن به جمع کردن لاشه‌ی مرده‌ی حشرات اشاره نشده بود. با این حال خیالِ نازکِ خفیفی وجود داشت که مرا مجاب می‌کرد این کار را از روی حسن

نیت و علاوه بر وظایف محوله‌شان انجام داده‌اند. اما باز احتمال دیدن یکی دو مگسِ مرده، یا سوسکِ نیمه‌جان و خفه‌شده در فضای خانه وجود داشت. به حمام رفتم. دوش گرفتم. صبحانه نسبتاً مفصلی خوردم که جای شام و ناهار چندین وعده‌ام را پر می‌کرد. اما در هیچ‌کجا نشانی از حشره‌ی مرده‌ای ندیدم. می‌خواستم هرچه زودتر از خانه خارج شوم، به محل آن شرکت بروم و با قاطعیت بشنوم که کارشان را در بهترین حالت ممکن به انجام رسانیده‌اند.



زنی پشت میز بزرگی نشسته بود و کاغذهایی را جابجا می‌کرد. خودم را معرفی کردم. به یاد نمی‌آورد. دقیق‌تر گفتم. آدرس دادم. تاریخ احتمالی آن‌روز را گفتم و بالاخره چیزی به یادش آمد. با دستپاچگی گفت:

- «اوه بله! درست! یادم اومد... اما کارِ خونهِ شما کاملاً تمام شده.»

گفتم:

- «بله. از لطفتون ممنونم. فقط می‌خواستم درباره نحوه‌ی کارتون

پیرسم»

زن نگاه عجیبی به من کرد و من من کنان گفتم:

- «البته معمولاً روند کار و پیش از انجام دادن اون می‌پرسن و تا اونجایی

که به من مربوط میشه کارِ خونهِ شما سرِ وقت و طبق برنامه انجام شده.»

ملتسمانه گفتم:

- «می‌شه خواهش کنم اگه چنین چیزی ممکنه توی پرونده‌ها تونو نگاه

کنید و دقیق اعلام کنید که چه اتفاقاتی اونجا افتاده؟ فقط می‌خوام خیالم راحت

بشه»

زن آه بلندی کشید. برای لحظه‌ای دست‌هایش را روی میز به هم حلقه کرد و بعد از سکوت کوتاهی گفت:

- «صبر کنین از یکی از همکارام پرسم. اون معمولاً به تمام ساختمان‌ها سر می‌زنه و وضعیت رو بررسی می‌کنه.»

و بعد گوشی تلفن را برداشت و پیچ‌پیچ کنان چیزهایی گفت که به زحمت می‌شنیدم. چند دقیقه بعد مردی وارد اتاق شد و تا جلو میز او پیش رفت. نگاه رقت‌باری به من انداخت. انگار او را از مهمانی بزرگ و لذت‌بخشی بیرون کشیده بودم. رو به زن گفتم:

- «اینه! یعنی... ایشون هستن!؟»

با خوشحالی کمی نیم‌خیز شدم و گفتم:

- «فقط می‌خواستم چند تا سوال پرسم. شما اون‌جا تشریف آوردین و اون‌جا رو بررسی کردین، درستة؟»

مرد حق به جانب گفت:

- «بله! مسئولیتش هم با منه! گزارش مفقودی چیزی دارین؟ می‌دونین که به هر حال ممکنه بعضی وسایل جا بجا شده باشن.»
با عجله گفتم:

- «نه نه! همه چیز سر جاشه و کار شما در بهترین حالت ممکن انجام شده. فقط می‌خواستم بدونم اون‌جا چه نوع حشراتی وجود داشتند و تا کی خیالم بابت این قضیه راحت می‌مونه؟»

مرد که کمی خیالش راحت شده بود گفت:

- «آدرس تون کجا بود؟»

کمی دمع شدم. فکر می‌کردم پیش از این اساساً می‌داند که در مورد چه چیزی صحبت می‌کند. فکر می‌کردم او خانه‌ام را به یاد آورده است. با ناامیدی آدرس را گفتم. دقیق همه چیز را توضیح دادم. شماره‌ی پلاک، وضعیت پله‌ها، حضور صاحبخانه و تمام چیزهایی که ممکن بود او را به یاد خانه‌ی من بیندازد همه و همه را با دقت توضیح دادم.

بالاخره حالت صورت مرد از گنگی بیرون آمد و گفت:

- «آره بله! یادم هست. خونه مشکلی نداشت. کارمون هم زود تموم

شد.»

با کنجکاوی گفتم:

- «دقیقاً چه حشراتی رو اونجا دیدین؟ و آیا به موش و خفاش هم

برخوردین؟»

مرد خنده تمسخرآمیزی کرد و برای لحظه‌ای به صورت زن خیره شد. زن با چهره‌ای عبوس و جدی مشغول به کار خودش بود. بعد از صدای خنده مرد برای لحظه‌ای سر بلند کرد و با اخم و ناراحتی به او نگاه کرد. صورت مرد حالتی جدی به خود گرفت و لبخند از روی صورتش محو شد. آن وقت مرد با لحن مسخره‌کننده، تمسخر آمیز و در عین حال جدی گفت:

- «موش و خفاش که نه! تو خونه شما فقط یه مقدار مورچه توی بدنه

دیوار بود که با بتونه کاری و سم‌پاشی کلاریشه‌کن شدنند. سم‌پاشی هم سه‌روزه تمام شد. حشره‌ی خاصی هم بیرون نیومد. خونه مشکلی نداشت. انگار از اول

هم مشکلی نداشت.»

فکر کردم مرد به تلافی خنده‌ای که کرده قصد داشته جواب کامل و مفصلی بدهد ولی با این حال دوباره پرسیدم:

– «من توی خونه چندین و چند سوسک دیده بودم. کرم‌ها حتا تو یخچال هم نفوذ کرده بودند و مگس‌ها همه‌جاى خونه رو گرفته بودند. شما بعد از سم‌پاشی لاشه‌ی اونارو تمیز کردین و برداشتین؟»
مرد که انگار بهش برخورد کرده بود گفت:

– «وظیفه ما که تمیز کردن خونه‌ی شما نیست. وظیفه ما فقط و فقط سم‌پاشیه. خونه‌ی شما هم کاملاً یادمه. حتا یک روز هم برای سم‌پاشی اون خونه زیاد بود. ولی با این حال سه روز سم زدیم. خونه مشکلی نداشت. هیچ حشره موذی توش لونه نداشت و بعد از این هم خیالتون راحت باشه که حشره‌ای مزاحمتون نمی‌شه.»

افکار مختلفی از توی سرم می‌گذشتند. می‌دانستم که باید بیشتر اصرار کنم و سوال‌های بیشتری بپرسم. اما می‌ترسیدم قضیه شرکت تکرار شود. می‌ترسیدم مگس‌ها، کرم‌ها و سوسک‌های خانه‌ام هم فقط در خیالات من بوده باشند. چیزهای گنگی فهمیده بودم ولی نمی‌خواستم حقیقت را به درستی و کامل درک کنم. نمی‌خواستم تصمیم بگیرم که چه اتفاقی افتاده است. نمی‌توانستم حقیقت را از خیال و راست را از دروغ تشخیص دهم. آیا همه‌ی آن حشرات خیال و کابوس بودند؟ حتا سوسکِ داخل قوطی کبریت هم خیال بود؟ نمی‌دانستم. و بدتر از آن احساسی بود که به من هشدار می‌داد به کنجکاوای در این مورد ادامه ندهم.

از آن‌جا بیرون زدم. فکر می‌کردم با رفتن به بیمارستان کابوس‌هایم به پایان رسیده باشند و حالا تازه داشتم متوجه می‌شدم که کابوس‌هایم عمیق‌تر و واقعی‌تر از چیزی بودند که فکر می‌کردم. لحظه‌ای به یاد قوطی کبریت افتادم. دست بردم و از روی کت برجستگی آنرا لمس کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم از چنین چیزی احساس لذت یا آرامش کنم اما در آن لحظه فکر کردن به قوطی کبریتی که در داخلش یک سوسک زندانی بود به من آرامش و قوت قلب می‌داد. گرچه هنوز مطمئن نبودم که در داخل آن سوسکی وجود دارد یا نه. نمی‌خواستم کنجکاوی کنم و با باز کردن قوطی کبریت یکی از احتمالات پنجاه درصدی وجود یا عدم وجود سوسک را ثابت کنم. نمی‌خواستم باور کنم که در کابوس به حشراتی خیالی برخورده‌ام و یا تمام چیزهایی که دیده‌ام واقعی و قابل لمس بودند. در واقع هیچ‌کدام از این حالات برای من تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. فقط شاید می‌توانستم از همین قوطی کبریت برای صحت حرف‌هایم استفاده کنم. این تنها دلیلی بود که باعث می‌شد آن را مانند جسم ارزشمندی با خود حمل و نگهداری کنم.

هوا تقریباً تاریک شده بود که به خانه رسیدم. با احتیاط در را باز کردم و سعی کردم از جلو واحد صاحبخانه بگذرم. خوشبختانه در موقع بیرون رفتن از خانه او را ندیده بودم و روز یا شب قبل هم موقع برگشت از بیمارستان او را به خاطر نمی‌آوردم. برای لحظه‌ای در واحد صاحبخانه باز شد و بعد به شدت بسته شد. نمی‌توانستم به یقین بگویم که مرا دیده یا نه. به هر حال جلیوم را نگرفته و من را سوال پیچ نکرده بود. از این فرصت استفاده کردم و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم و داخل خانه‌ی خودم شدم.

فصل دهم -

بوی خفیف مواد شیمیایی هنوز اولین چیزی بود که در بدو ورود از گوشه و کنار خانه شنیده می‌شد. جز آن هیچ چیز آزار دهنده و یا عجیبی در خانه وجود نداشت. همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. تصمیم داشتم روز بعد به سر کار برگردم و بدون توجه به اتفاقات گذشته مشغول زنده‌گی خودم شوم. در این روزها بدترین چیزی که ممکن بود اتفاق بیفتد قطع دستمزد بود. از قبل پول زیادی پس‌انداز نکرده بودم و بدون کار کردن و داشتن درآمد زنده‌گی‌ام مختل می‌شد.



شب بود. خوابم گرفته بود. بلند شدم پاکت سیگار را از جیب کتم برداشتم. به دنبال کبریت می‌گشتم که مسائل مربوط به قوطی کبریت به خاطرمد آمد. پشیمان شدم. سیگار را به آشپزخانه بردم و با فندک اجاق آنرا روشن کردم. می‌خواستم آخرین سیگار قبل از خواب را بکشم، دندان‌هایم را مسواک کنم و بخوابم و در نهایت فردا به محل کارم برگردم. می‌خواستم در آن دقایق به کوچکترین چیز آزاردهنده‌ای فکر نکنم و تمام خاطرات ریز و درشت ناراحت‌کننده را کم‌کم از ذهن خودم بیرون کنم. روی مبل روبروی تلویزیون نشستم و در سکوت کامل سیگارم را کشیدم...

چند دقیقه‌ی بعد، روبروی آینه دستشویی، داشتم خمیردندان را روی مسواک می‌گذاشتم که برای لحظه‌ای چیز عجیبی توجهم را جلب کرد. مسواک را بالا آوردم و با دقت به خمیردندان روی آن نگاه کردم. به نظر می‌رسید حجم سفید خمیر را حشرات بسیار ریزی مثل لاروهای سفید حشرات

تشکیل داده‌اند که با فاصله‌ای بسیار کم بر روی هم تلنبار شده‌اند. انگار تمام سطح پرزدار روی مسواک را درست مثل خمیر دندان گرفته بودند. برای لحظه‌ای احساس ترس، چندش و چند احساس مضمتر کننده دیگر در هم پیچید و مسواک از دستم افتاد.

نمی‌خواستم به چیزهایی که دیده‌ام یا چیزهایی که فکر می‌کردم دیده‌ام با دقت بیشتری نگاه کنم. فقط می‌خواستم تمام آنچه دیده بودم را نابود کنم و آن را به فاضلاب بفرستم. شیرآب را باز کردم و با دست مسیر آب را به روی مسواک منحرف کردم. خمیردندان روی مسواک مثل پنیر فاسدشده‌یی از روی پرزهای مسواک کنده و پودر شد. درست مثل حشره‌های بسیار کوچکی بودند که روی هم قرار گرفته بودند. برای لحظه‌ای دست و پاها را کوچکشان از زیر بدنشان بیرون کشیده شد و در آب حرکت کرد و پیچ و تاب‌خوران در مسیر راه آب گم شد. کابوس دوباره شروع شده بود. افکار مختلفی داشتند از سرم می‌گذشتند. نمی‌خواستم به هیچ‌کدامشان اجازه بدهم که وارد مغزم شوند. با عجله شیرآب را بستم. مسواک و خمیردندان را همان‌طور رها کردم و از دستشویی خارج شدم.

فصل یازدهم - آغاز پایان یکم

در را محکم بستم و پشتم را به در تکیه دادم. مسواک و تیوب خمیردندان را همان‌طور توی کاسه‌ی روشویی رها کرده بودم و از آنجا بیرون زده بودم. صدای نفس‌نفس زدنم را به وضوح می‌شنیدم. بی‌اختیار بدون این‌که دلیل قانع‌کننده‌ای داشته باشم احساس ترس و اضطراب سر تا پایم را فرا گرفت.

نمی دانستم باید چه کنم. در همان لحظات مگس نسبتاً بزرگی پرواز کنان با صدای وز وز بلندی از کنار گوشم عبور کرد و جابجایی هوای عبور آن را روی کرک‌ها و موهای کنار گوشم احساس کردم.

اگر این اتفاق چند روز پیش می افتاد فقط دستم را به قصد دور کردن مگس در هوا تکان می دادم؛ اما در آن لحظه بدون دلیل احساس وحشت در من زبانه می کشید و شعله‌های آن تمام وجودم را در خود می بلعید.

ترس برم داشته بود. حرکت چیزی را روی پایم احساس کردم و وقتی به زمین نگاه کردم ترس سرتاپایم را فرا گرفت. چند سوسکِ قهوه‌ای با شاخک‌هایی که توی هوا تکان می خوردند درست حوالی پای من قرار گرفته بودند و حرکت می کردند. از جا پریدم. از دیوار فاصله گرفتم و خودم را به وسط اتاق رساندم.

حالا آنها برای من نه به حکم یک موجود موزی کوچک که به حکم موجوداتی انتقام‌جو و خشمگین جلوه می کردند. چیزی در درونم به من یادآوری می کرد که حالا زمان نهایی حمله‌ی آنهاست و آنها به قصد نابودی من با گونه‌های مختلف خودشان و انواع و اقسام‌شان هماهنگ شده‌اند.

وسط اتاق بودم؛ ناگهان سقوط چیزی روی موهای سرم حواسم را پرت کرد. به سقف اتاق نگاه کردم. چند شفیره‌ی کرم از سوراخ و حفره‌ی کوچکی که سیم لامپ از آنجا آویزان شده بود در حال بیرون آمدن و تقلا بودند. یکی پس از دیگری خودشان را از توی آن حفره‌ی کوچک بیرون می کشیدند. به تن‌شان کش و قوس می دادند و وقتی آخرین جزء بدن‌شان از حفره خارج می شد از آن بالا به وسط اتاق و روی فرش می افتادند. یکی از همین‌ها بود که

روی موهایم افتاده بود. به سرعت سرم را خم کردم و سعی کردم با انگشت‌هایم آن کرم کوچک سفید رنگ را از لای موهایم بیرون بکشم. در همین حین که سرم را خم کرده بودم، نگاهم ناخودآگاه به فرش خیره شد. در آن لحظات سقوط چند کرم دیگر را هم دیدم که لحظه به لحظه استرس و عذابم را بیشتر می‌کرد.

خودم را از وسط اتاق کنار کشیدم. به زیر میز چوبی کوچکی رفتم و زانوهایم را به حالت ترس در سینه‌ام جمع کردم. هنوز به وجود چیزی در لابه‌لای موهایم مشکوک بودم. زیر کنج میز توده‌ی عظیم تار عنکبوتی وجود داشت که معلوم بود بارها و بارها در یک مکان ثابت تنیده شده است. روی آن چند عنکبوت بزرگ با پاهای هشت‌گانه و آن سر سیاه مخروطی شکل‌شان وجود داشت که به آرامی در همان حوالی در گذر بودند. خودم را از آن کنج میز به کنج روبرویی رساندم و تا جای ممکن خودم را از عنکبوت‌ها دور کردم. دستم روی زمین قرار گرفته بود. احساس مور مور شدن یا برهم خوردن نظم موهای دستم حواسم را پرت کرد. برای لحظه‌ای دستم را به شدت جنباندم و بر اثر آن یک سوسک در هوا به حالت پرواز درآمد و پس از آن بر روی زمین فرود آمد. روی زمین جمعیت بزرگ مورچه‌ها قرار داشت که اطرافم حلقه زده بودند و گوشه و کنار سوسک‌هایی دیده می‌شد که در تعقیب چیزی به اطراف حرکت می‌کردند. حالا زیر میز حالت امن خودش را از دست داده بود. به سرعت خودم را از آنجا بیرون کشیدم.

سعی کردم از خانه بیرون بروم. به سرعت به سمت در ورودی رفتم و تا در را باز کردم هجوم صدها خفاش و برخورد آنها به بدنم در مرا از تصمیمی که

گرفته بودم منصرف کرد. در را به سرعت بستم ولی در این بین چندین خفاش از فرصت پیش آمده استفاده کرده بودند و خودشان را از در داخل کرده بودند. نمی‌دانستم چه کنم. در داخل خانه خودم به دام افتاده بودم و حشرات و حیوانات موزی لحظه به لحظه به تعدادشان اضافه می‌شد و همگی از سوراخ‌های سقف یا گوشه دیوار خودشان را بیرون می‌کشیدند. حالا مطمئن بودم که آنها به دنبال نابودی من هستند. شاید به تلافی سم‌پاشی که در خانه راه انداخته بودم قصد داشتند من را نابود کنند.

ناگهان صدای برخورد جسم سختی به پنجره اتاق خواب نگاهم را به آن سمت برگرداند. تا نزدیکی درِ اتاق رفتم. نور تیر چراغ‌برق تمام چیزی که لازم داشتم را به من نشان می‌داد. کلاغ سیاهی از فاصله‌ای دور در حال نزدیک شدن به پنجره بود و در نهایت پس از چند ثانیه خودش را به شدت به شیشه کوباند. شیشه کمی لرزید و کلاغ روی طاقچه بیرونی پنجره افتاد. برای لحظاتی بال‌هایش را به هم کوبید و صدای قارقار گوش خراشی از منقارش بیرون آمد. همان‌طور که مشغول تماشای کلاغ بودم و از ترس هیچ‌کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد ناگهان چند نقطه‌ی سیاه‌رنگ دیگر از دور به پنجره نزدیک شدند. چند کلاغ نسبتاً بزرگ دیگر هم با شدت به پنجره خوردند و صدای برخورد آنها به شیشه حالت مهیبی را در خانه ایجاد کرد. بر اثر این برخوردها بالاخره شیشه شکست و یکی از آن کلاغ‌های سمج، منقار و سرش را از داخل حفره‌ی ایجاد شده داخل کرد. اما خوشبختانه حفره کوچک‌تر از آن بود که کل بدنش وارد شوند. با شدت سرش را به چپ و راست و بالا و پایین چرخاند و بر اثر همین کشمکش تیزی لبه‌های بریده شده‌ی شیشه، گردنش را به طور کامل برید

و قطع کرد. بعد سر او مثل جسم بی‌جانی داخل اتاق افتاد و فواری خونی که از گردن کلاغ خارج شده بود سطح وسیعی از پشت شیشه را سرخ‌رنگ کرد. کلاغ که آن بیرون در حال جان‌دادن بود بال‌هایش را به شدت به هم کوید و در نهایت از روی لبه‌ی پنجره به پایین پرتاب شد. چند کلاغ دیگر که روی لبه پنجره نشسته بودند هنوز صدای چندش‌آور قارقارشان را قطع نکرده بودند و با امیدواری به شیشه نوک می‌زدند و گهگاه صدای برخورد یک کلاغ دیگر به سطح دیگری از شیشه پنجره شنیده می‌شد.

هیچ راه فراری به ذهنم نمی‌رسید. اما لحظه‌ای مثل روزنه کوچک نجات‌دهنده‌ای جای امنی به خاطر آمد. خودم را داخل کمد لباس مخفی کردم. در این حالت دست کم امیدوار بودم که از شر حیوانات بزرگتر در امان هستم. در کمد را باز کردم. مقداری از لباس‌ها را با سرعت به بیرون پرتاب کردم و فضایی خالی برای جان‌پناه خود ایجاد کردم. بعد گوشه کمد روی پاهای خودم نشستم و زانوهایم را با یک دست بغل کردم. با دست دیگر بدنه‌ی قفل کمد را نگهداشته بودم و آنرا با قدرت به سمت خودم می‌کشیدم. روی پیشانی‌ام قطره‌های درشت عرق وجود داشت که گهگاه سر می‌خوردند، از میان ابروهایم می‌گذشتند و به روی پشت پلک چشم می‌افتادند.

برای لحظاتی آرامش برقرار شد و بعد صدای خورده‌شدن در چوبی کمد به گوشم رسید. چند حشره بید داخل چوب مشغول جویدن آن بودند و صدای اره مانند و منقطع آن در گوشم زنگ می‌زد. نه می‌خواستم چیزی را بشنوم و نه می‌توانستم و می‌خواستم که چیزی را ببینم. چشم‌هایم را بستم. در را رها کردم و با دست گوش‌هایم را گرفتم. کارم تمام شده بود. این‌جا هم در امان نبودم. با

چشم‌های بسته توی خیالاتم غرق شدم. فشردگی شدیدی در سمت چپ سینه‌ام احساس شد و لحظات مرگ و پس از مرگ مانند تصاویری مات و مه‌آلود از جلو چشم‌هایم گذر کردند.

فصل دوازدهم - پایانِ پایانِ یکم

بوی تعفن تندی از واحد بالایی ساختمان بیرون می‌زد. صاحبخانه که به فعالیت مشکوک مرد در روزهای گذشته شک کرده بود به پلیس از یک قتل احتمالی اطلاع داد و پلیس‌ها بعد از کمی جست و جو لاشه‌ی بی‌جان مرد را داخل کمد پیدا کردند. در خانه هیچ نشانه‌ای از سرقت یا چیز غیرطبیعی وجود نداشت و نشانه‌هایی از ورودی اجباری یا به زور به چشم نمی‌خورد. قفلِ در، سالم، بدون خوردگی و تمیز بود. پنجره‌ها همگی از داخل قفل شده و سالم بودند. وضعیت خانه کاملاً مرتب به نظر می‌رسید. تنها چیز ناخوشایند و غیرطبیعی بوی تعفنِ مُرداری بود که از گوشه و کنار شنیده می‌شد و فضای خانه را خفه‌کننده کرده بود.

درِ کمد را که باز کردند چند کرم و لارو سفیدرنگ در موهای جسد مرد دیده شد. چند مگس، حشره و یکی دو زنبور در فضای کمد سرگردان بودند و لاشه‌ی چندتایشان بر روی تن او دیده می‌شد. سرِ مرد به سمت پایین خم شده و دهانش به شدت به هم جمع شده بود.

سرش را با انتهای خودکار بالا گرفتند و صورت او نمایان شد. روی صورت، بدن و دست‌هایش جای زخم‌ها و خوردگی‌هایی وجود داشت. طبیعی بود که بدن بی‌جان او پس از چندین و چند روز به تعفن بیافتد و سرانجام حشرات و لاروهای مختلف برای تغذیه به آن هجوم بیاورند.

پزشکی قانونی پس از کالبد شکافی مرد و مرگ مشکوکش علت مرگ را سکتته‌ی قلبی بر اثر احساس ترس و وحشت فوق‌العاده زیاد اعلام کرد. در خون ورگ‌های مرد مقدار قابل توجهی از ماده‌ای سمی و هذیان‌آور وجود داشت که بعدها در فیلترهای باقی مانده‌ی سیگار منشاء آنها پیدا و به اثبات رسید. گویا سیگار آلوده به سم باعث توهم و ترس او شدند و همهی اینها در نهایت به مرگ او منجر شده بود.

تا مدت‌ها تحقیقات درباره مرگ سوال‌برانگیز او ادامه داشت. اما هرگز به موفقیتی ختم نشد. ذی‌نفعی از مرگ او وجود نداشت و سرنخ‌ها و اطلاعات مربوط به مرگش بسیار مبهم و پراکنده بودند:

روی بدنهی داخلی پاکت سیگار درست زیر در آن جمله‌ی «با آرزوی مرگ تو» کشف شد. در جیب کتش مقداری کبریت نم‌گرفته و نیمه‌شکسته وجود داشت و در جیب کناری کتش قوطی کبریتی قرار گرفته بود. قوطی کبریت را که باز کردند سوسک‌ی قهوه‌ای بزرگی از آن بیرون آمد؛ پرواز کرد؛ از پنجره بیرون رفت و ناپدید شد./

پایانِ یکم

فصل یازدهم - آغاز پایان دوم

در را محکم بسته بودم و پشتم را به در زده بودم. مسواک و تیوب خمیر دندان را بی‌هدف داخل کاسه‌ی روشویی رها کرده بودم. حالا صدای نفس نفس زدنم را به وضوح می‌شنیدم. احساس می‌کردم تمام این لحظات را یک‌بار دیگر زندگی کرده‌ام. این احساس برآیم آشنایی داشت. دقیقاً می‌توانستم حدس بزنم که در این لحظه چه اتفاقی خواهد افتاد. مثل فیلمی که قبلاً دیده بودم می‌دانستم که همین حالا باید یک مگس از پشت گوشم پرواز کنان و با صدای وزوز بیرون بیاید. منتظر صحنه‌های دیگری بودم که مدام در حال کم‌رنگ‌تر شدن و ناپیدا شدن بودند. صحنه‌ی سقوط کرمی سفید رنگ از سوراخ سقف و کشته شدن کلاغی به ذهنم رسید و هرچه قدر که بیشتر به جزئیاتشان دقت می‌کردم، محوتر و دست‌نیافتنی‌تر می‌شدند.

چیزی اتفاق نیفتاد. کمی منتظر ماندم و خبری نشد. مگسی از پشت سرم نیامد، حشره‌ای از سیم لامپ آویزان نشد و کلاغی به شیشه نخورد. به خیالم رسید که شاید در خواب چنین چیزهایی را دیده‌ام. هنوز پشت به در ایستاده بودم و قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌شد. هنوز از ترس نفس نفس می‌زدم و همه‌ی این‌فکرها در چند ثانیه‌ی کوتاه از ذهنم گذشته بودند.

نمی‌دانستم باید چه کنم. آمدم روی مبل، جلو تلویزیون نشستم. بی‌اختیار تلویزیون را روشن کردم و به صفحه‌ی نورانی آن زل زدم. ترس برم داشته بود. جرأت نداشتم به چیزی جز تلویزیون نگاه کنم. جرأت نمی‌کردم سرم را بچرخانم و اطرافم را نگاه کنم. در آن لحظات تمام چیزهایی که از آنها نفرت داشتم یکی پس از دیگری در حال وقوع بودند. لابه‌لای صدای تلویزیون برای

لحظاتی صدای حشره بید از میز چوبی پشت سرم شنیده شد. حضور نیرویی را در پشت سرم احساس می‌کردم اما دلم می‌خواست آنرا نادیده بگیرم. نمی‌خواستم سرم را بچرخانم و حشره‌ای را در اطراف خودم ببینم. توجهی نکردم. چند لحظه بعد دوباره صدای خورده‌شدن و جویدن شدن چوب از داخل میز چوبی بلند شد. تمام نیروی خودم را جمع کردم، بلند شدم و تا نزدیک میز رفتم. با دقت گوشم را به پایه‌های میز نزدیک کردم تا بتوانم دقیق‌تر صدای حشره‌ی موذی را بشنوم. می‌خواستم در همان لحظه محل اختفای او را پیدا کنم و با تمام قدرت او را بکشم. ناگهان توجهم به فضای زیر میز و کنج بالایی آن جلب شد. روی حجم بزرگی از تار عنکبوت‌های بزرگ و درهم‌تنیده‌ای عنکبوت بزرگی در حال تکان خوردن بود. من که روی پاهای خودم نشسته بودم، تعادلم را از دست دادم و به عقب روی زمین افتادم. بعد دستم به حجم نرم و محرکی برخورد کرد. سر که چرخاندم چند سوسک را در کنار هم دیدم که شاخک‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند.

دمق شدم. فقط همین! نه احساس ترس و وحشتی در من وجود داشت. نه احساس مشمئزکننده‌ای. فقط از تلاشم برای سر به نیست کردن آن حشرات موذی ناامید شده بودم. از طرفی حضور آنها برایم بیش از اندازه مرموز و باورنکردنی بود. چرا ره‌ایم نمی‌کردند؟

از جایم بلند شدم نمی‌دانستم باید چه کنم. آیا آنها واقعی بودند؟ اصلاً چه‌طور ممکن بود در خانه‌ای آنهم پس از سم‌پاشی و در حالیکه هنوز بوی مواد شیمیایی به وضوح شنیده می‌شد حشرات موذی و متعفن این‌قدر آزادانه و سرزنده در گذر باشند؟ صدای بال‌زدن حشره‌ای از پشت گوشم آمد. من که

عقب‌عقب تا دیوار عقب‌نشینی کرده بودم چند زنبور زرد و طلایی را دیدم که پرواز کنان، بدون هدف در اطراف سرم می‌چرخیدند. آن‌دورتر چند مگس در هوا روی محیط دایره‌ای فرضی چرخ می‌خوردند و بعد از اتاق خوابم صدای بال‌های خفشی به گوشم رسید.

مطمئن بودم چیزهایی که می‌بینم واقعی و حقیقی است. حرکات بال‌های آنها وقتی که هوا را به هم می‌زدند و سایه‌های کوچکشان وقتی که بر روی زمین حرکت می‌کرد کاملاً واقعی و قابل احساس بود. شاید باید از این فرصت استفاده می‌کردم و وجود آنها را به دیگران ثابت می‌کردم.

از یک طرف وجود آزاردهنده آنها بود که شرایط زنده‌گی‌ام را به هم ریخته بود و از طرف دیگر ناباوری دیگران. به هر حال می‌توانستم خودم را با حضور آنها وفق بدهم و در بدترین شرایط ممکن مثل بی‌خانمان‌ها در کثیفی آنها غوطه بخورم، اما برای لحظه‌ای هم نمی‌توانستم شرایطی را تحمل کنم که دیگران دیده‌ها و شنیده‌ها، افکار و ادراک مرا از دنیا و جهان دورتادورم نادیده می‌گرفتند. به اندازه کافی از کودکی با چنین وضعیتی زنده‌گی کرده بودم و با خسته‌کنندگی آن و حالت فرسایشی که در من ایجاد می‌کرد آشنا بودم.

سال‌ها پیش بود که فهمیدم چیزهایی را می‌دانم که از نظر دیگران بی‌اهمیت است. من چیزهایی را می‌دانستم که حتا دیگران درباره‌ی آنها فکر هم نکرده بودند. حتا برای لحظه‌ای شرایط آن را از نظر نگذرانده بودند و هرگز نمی‌توانستند به درک عمیقی که لازمه چنین چیزی بود، برسند. در کوتاهترین برخورد می‌توانستم خصوصیات روان‌شناسانه اخلاقی و اجتماعی افراد را حدس بزنم. نشانه‌های خجالت کشیدن، ترسیدن، دروغ‌ها، افتخارات پوچ، توصیفات

چاپلوسانه و تملق‌گویانه آنها را شناسایی کنم. اما در عوض هر وقت که به کسی درباره خصوصیات فرد دیگری توضیح می‌دادم، همیشه و همیشه این من بودم که به خیال‌بافی و تهمت‌زنی به این و آن متهم می‌شدم.

کسی کلاغی را به جای قناری، رنگ می‌زد و به آنها می‌فروخت. حتا اگر من آنها را متوجه کارشان می‌کردم و رنگِ مصنوعی قناری تقلبی‌شان و کلاهی که به سرشان رفته بود را به آنها گوشزد می‌کردم، من بودم که دچار سرخوردگی می‌شدم. با این که بارها و بارها تمام چیزها به دیگران ثابت شده بود اما باز چون من حقیقت را بی‌پرده‌تر و زودتر از بقیه گفته بودم به تهمت‌زنی، دروغ‌گویی و افتراپراکنی متهم می‌شدم.

همین چند روز پیش بود که دوباره تمام این قضایا اتفاق افتاده بودند. همین چند روز پیش بود که آنجا، در خانه‌ی پدری‌ام به داشتن هذیان و توهم و بیماربودن متهم شده بودم. چندین و چند بار آنها را متوجه اشتباهشان کرده بودم. بدی‌های زندگی‌شان را بلند کرده بودم و جلو چشمشان گرفته بودم اما باز هم نمی‌دیدند. و در عوض مرا به تهمت‌زنی و خیال‌بافی متهم کرده بودند. مگر آن سوسک‌ها، موش‌ها و آن خفاش موزی بزرگ را ندیده بودم؟ مگر تک تک آنها را درست جلوی چشمانشان به آنها نشان نداده بودم؟ چطور می‌توانستند همه‌ی آنها را نادیده بگیرند و باز من تنها متهم قضایا باقی بمانم؟

از پدر و مادری که وظیفه سرپرستی و نگهداری از بچه خودشان را بر عهده دارند انتظار می‌رفت که در کنار او به دنیا نگاه کنند و دست کم یک‌بار احتمال این را بدهند که ممکن است بچه‌ی خودشان، همان متهم همیشه‌گی یک بار و فقط یک‌بار درست گفته باشد. از آنها انتظار می‌رفت که برای یکبار عینک

بدبینی را از چشم‌هایشان برمی‌داشتند و حقیقت را مثل من، همان‌طوری که به آنها نشان می‌دادم ببینند. اما نشد. حتا یک بار هم اتفاق نیفتاده بود. وقتی که آدم از خانواده‌ی نزدیک خودش چنین انتظارات برآورده‌نشده‌یی داشته باشد چه‌طور می‌تواند از افراد غریبه‌ی دور و برش، از مردم عادی کوچ‌چو و خیابان انتظار داشته باشد که حرف‌هایش را باور کنند؟

دیروز هم انتظار بی‌خودی بود که از همکارم، آبدارچی شرکت، آن‌پسر بچه و بقیه مردم داشتم. حقیقت را بی‌پرده و تلخ جلو چشمانشان گرفته بودم و آنها تنها به فرم خالی دست‌های من نگاه می‌کردند و در دل به من می‌خندیدند. چه‌طور می‌توانستم به آنها ثابت کنم که موش کثیف و متعفن‌یی که در کنار آنها زندگی می‌کرد را به دام انداخته‌ام و قصد دارم آنها را از شر موش راحت کنم؟ سعی داشتم برای آنها کاری انجام بدهم و در عوض متهم به هذیان‌گوئی شده بودم و احتمالاً چند روز در بیمارستان بر اثر داروهای بیهوشی مرا به حالت کنترل‌شده نگه داشته بودند.

این‌بار چه می‌کردم؟ به طبقات پایین می‌رفتم، مردکِ صاحب‌خانه را سه‌طبقه به بالا می‌کشاندم و به او نشان می‌دادم که سوسک‌ها و مگس‌ها آزادانه در وسط اتاق چرخ می‌خورند؟ باید به دوستانم زنگ می‌زدم و آنها را گواه می‌گرفتم. یا باید پدر و مادرم را به خانه‌ی خودم دعوت می‌کردم و یک بار دیگر تلاش می‌کردم تا چیزی را به آنها ثابت کنم که با خودشان عهد کرده بودند که آنرا نادیده بگیرند؟

صدای چند بوق منقطع و بعد ممتد تلویزیون مرا از خیالاتم بیرون کشید. گوشه‌ی دیوار ایستاده بودم و دست‌هایم را مشت کرده بودم، بی‌هدف به فضای

ورای چیزهای دیدنی اتاق خیره مانده بودم و فکر می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت گذشته بود. اما صدای بوق زیر و عجیبی که از تلویزیون می‌آمد حواسم را پرت کرد. هنوز صدای وزوز مگس‌ها و زنبورها و حرکت بی‌هدف سوسک‌ها در خانه دیده می‌شد و گهگاه صدای بوقی از تلویزیون هم به آنها اضافه شده بود.

به تلویزیون نگاه کردم. برنامه‌ی مستندی را نشان می‌داد و مردی در حیاط و باغچه کوچکی مشغول گشت و گذار و معرفی درختان و گل‌های گوناگون بود. برای لحظه‌ای تصور کردم که مجری برنامه از کار کردن دست کشید. با انگشتش مرا نشان داد و طوری که مخاطب اصلی او من باشم چیزی مانند این‌ها را گفت:

- «...حتماً شما هم در خانه‌تان با موجوداتی مثل این‌ها برخورد کرده‌اید. باید ترس و ناپاوری را کنار بگذارید. باید خودتان را برای دیدن چیزهایی ناپاورانه‌تر آماده کنید.»

نمی‌دانم نگاه نافذ رو به دوربینِ مجری برنامه بود یا لحن قاطع و در عین حال دوستانه او که برای لحظه‌ای مرا قانع کرد که به حرف‌های او با دقت بیشتری گوش بدهم. برای لحظاتی ترس و اضطرابی که دقایقی پیش در من به وجود آمده بود از من دور شد. به مگس‌ها، زنبورها و حشرات دور و برم نگاه کردم. همه‌ی آنها هنوز در حال پرواز بودند. لحظه‌ای خیال‌گذاری به سرم زد و آرزو کردم که ای کاش دست‌کم حشره‌ها در گوشه‌ای جمع می‌شدند و دست‌کم کل فضای خانه را اشغال نمی‌کردند. ناگهان چنان که از برج مراقبت دستور فرود اضطراری را دریافت کرده باشند همه آنها با سرعت و بدون فوتِ وقت روی میز چوبی سمت راست اتاق فرود آمدند. سوسک‌ها از کف اتاق

پرواز کردند و روی میز نشستند. زنبورها و مگس‌ها دست از چرخیدن برداشتند و روی میز نشستند. خفاش از اتاق پستی پرواز کنان آمد و با دقت از لامپ بالای میز چوبی آویزان شد. از این حرکت خفاش، برای لحظاتی لامپ به تکاپو افتاد و بعد آرام گرفت.

پاهایم سست شده بود. مجری برنامه، همان مردی که چند لحظه پیش صدای او را شنیده بودم بی حرکت در وسط صفحه تلویزیون مانده بود و آرام پلک می زد. به محض این که حواسم دوباره به او جلب شد ادامه داد:

- «حتماً همین حالا متوجه شده‌اید که کنترل کردن چنین موجوداتی چه قدر ساده و راحت است. اما اول می‌بایست با این واقعیت کنار بیایید که آنها در واقع موجوداتی موزی نیستند. هر یک از آنها می‌توانند به ما اطلاعاتی درباره نوع زنده گی و آب و هوا بدهند. ما از آنها می‌توانیم اطلاعاتی بگیریم و با آن زنده گی را برای خودمان و شما آسانتر کنیم.»

هنوز گوشه دیوار ایستاده بودم. مجری دوباره ساکت شده بود. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- «منتظر چه هستید؟ بهتر است کمی این جا بنشینید و با دقت بیشتری گوش کنید»

و با دست مبل راحتی روبروی تلویزیون را نشان داد. دست به سینه ساکت، مودب و آرام منتظر ایستاده بود. انگار با من حرف می زد و منتظر بود من طبق فرمان یا خواهش او به روی مبل بنشینم تا حرف‌های جدیدی را شروع کند. نیم‌نگاهی به میز چوبی انداختم. سوسک‌ها، مگس‌ها و زنبورها با حرکات جزئی

خفیفی روی میز تکان می‌خوردند اما همان‌جا نشسته بودند. با احتیاط چند قدم برداشتم و همان‌طور که مجری گفته بود روی مبل و روبروی تلویزیون نشستم. آرنجم را روی زانوهایم گذاشتم و با کمرِ خم‌شده به تلویزیون زل زدم. مجری برنامه‌اش را ادامه داده بود. از میانِ باغِ پر شاخ و برگ می‌گذشت و دوربین با نمای بسته و نزدیکی گل‌ها و گلبرگ‌ها، ساقه‌ها و شاخه‌ها را نشان می‌داد. هرچه قدر که به تلویزیون زل زدم متوجه چیزی نشدم. صحبت دیگری که به نوعی احساس کنم طرفِ توجه او من هستم به نظر نرسید. حالا دیگر از آن صحبت‌های مشکوکِ مرد مجری خبری نبود.

صدای بوق کوتاهی هر چند لحظه یکبار از رادیویی که آن طرف اتاق روی کمد کتابخانه قرار داشت می‌آمد. به سمت صدا سر چرخاندم اما متوجه چیزی نشدم. انگار وضعیت آرام گرفته بود. مگس‌ها و حشرات به حالتی رام و اهلی روی میز حلقه زده بودند و تلویزیون برنامه آرامش‌بخشی را پخش می‌کرد. حالا در من نه حالت ترسی باقی مانده بود و نه از چیزی استرس یا اضطراب داشتم. از جایم بلند شدم و تا جلوِ قفسه کتابخانه رفتم. چند لحظه بی‌حرکت گوش ایستادم. یک‌بار صدای وزوز مگس از روی میز پشت سرم بلند شد و چند ثانیه بعد صدای بوق کوتاهی از رادیو آمد. کمی دیگر گوش کردم و باز هم صدای بوق کوتاهی شنیده شد. رادیو خاموش بود و سیمِ برق آن مدت‌ها بود که از پریز برق بیرون کشیده شده بود. نمی‌دانم چه نیرویی در درونم به من نهیب می‌زد که رادیو را روشن کنم. همین کار را کردم سیم‌برق را توی پریز فرو کردم، دکمه رادیو را فشار دادم و صدای پارازیت امواج و خرت‌خرت آشنای آن شنیده شد. بی‌هدف موج‌گردان رادیو را چرخاندم و روی برنامه‌ای که

آهنگ پخش می‌کرد متوقف کردم. این همان برنامه‌ای بود که در چند ماه گذشته مدام و مدام هر شب به آن گوش می‌کردم. در آن برنامه به مدت چند ساعت ترانه‌های زیبا و خاطره‌انگیزی پخش می‌شد. متن معرفی هر ترانه با صدای زیبای زنانه‌ای در ابتدای هر ترانه شنیده می‌شد و من می‌توانستم برای چند ساعت به آنها گوش کنم و در آرامش استراحت کنم. عادت خوب و مطبوعی بود اما از وقتی که خانه را برای سم‌پاشی به آن شرکت سپرده بودم، این عادت از سرم پریده بود.

صدای رادیو را کمی بلند کردم، تلویزیون را خاموش کردم و روی مبل لم دادم. برای دقایقی احساس مطبوعی به من دست داده بود و در حال لذت بردن از وضعیت حاضر بودم. ناگهان همان احساس عجیبی که چند دقیقه پیش در مورد مردِ مجریِ برنامه‌ی تلویزیون داشتم به من دست داد. این‌بار مجری زن برنامه موزیک اسم کوچک مرا صدا زد. از من خواست آرام باشم و فقط به این ترانه گوش کنم.

از ترس و وحشت نیم‌خیز شدم. این برنامه‌ای نبود که بالفرض ترانه‌های درخواستی شنندگان را پخش کند و احتمال شنیدن اسم من وجود داشته باشد. این برنامه، برنامه‌ای رسمی بود که طبق یک اسلوب و قواعد ترانه‌های سنگین و زیبایی را پخش می‌کرد. بنابراین ممکن نبود که کسی به هر دلیلی نامی را به زبان بیاورد که مرا به اشتباه بیندازد یا متنی را بخواند و آن‌طور کسی را به آرامش دعوت کند.

ترانه تمام شد و صدایِ مجری زنِ برنامه برای چند ثانیه کوتاه، جمله‌ی دیگری را گفت و من بیشتر منقلب شدم. به نظرم رسید که صدای او با لحن آرام و دلداری دهنده‌ای گفت:

- «لطفاً به خودتان فشار بیش از اندازه‌ای نیاورید. لطفاً خودتان را خسته نکنید. شما باید استراحت کنید. عجله‌ای نداشته باشید. کم‌کم کم‌کم همه چیز برایتان توضیح داده خواهد شد...»

مکث کوتاهی کرد، اسمم را با پسوند «عزیز» صدا زد و ادامه داد:

- «لطفاً آرام باشید. استرس را از خودتان دور کنید. کم‌کم کم‌کم همه چیز توضیح داده خواهد شد. شما به استراحت بیشتری نیاز دارید.»

و بعد ترانه‌ی دیگری پخش شد که آنرا هرگز نشنیده بودم. چند خواننده زن و مردی که هر کدام از آنها سال‌ها پیش مرده بودند در حال همخوانی ترانه‌ای بودند که به طور مشخص نام مرا تکرار می‌کرد و اشعار زیبا و عاشقانه‌ای را درباره‌ی اخلاق و رفتار و خصوصیات من می‌خواند. انگار ترانه را برای من سروده و اجرا کرده و به طور اختصاصی از رادیو پخش کرده بودند. در آن لحظات هم با حالت گنگ به رادیو زل زده بودم و هم در دلم احساس خوشایندی می‌کردم.

ناگهان طوری که انگار آن ترانه به حالت زنده و مستقیم و بر روی سن اجرا شده باشد خوانندگان به نوبت اسم کوچک و بزرگ من را لابه‌لای پخش موزیک میانی ترانه، صدا کردند و هر کدام بعد از خوشامدگویی از من خواستند که آرامش خودم را از دست ندهم و کم‌کم خودم را با این واقعیت کنار بیاورم.

اسمم را با پسوند «عزیز» تکرار می کردند و می گفتند:

- «خوش آمدی. شما به عنوان تازه ترین مهمانِ افتخاری جمع ما هستید. ما سالها در انتظار شما بودیم و حالا فرصت آن رسیده است که از شما به گرمی استقبال کنیم.»

نمی دانم به چه دلیل اما در آن لحظات مطمئن شده بودم که منِ نامهم نادیدنی بالاخره بعد از سالها دیده شده ام و حالا مثل پیامبری که یکبارہ بعد از چندین و چند سال زجر کشیدن و عبادت کردن به پیامبری می رسد، من هم وارد مرحله جدیدی از زندگی شده ام. صدای مجری زن دوباره شنیده شد. سعی می کرد با صدای دلداری دهنده و آرامی توضیحاتی اجمالی درباره وضعیت پیش رو بدهد. لحظه ای به سرم زد که از او سوالی بپرسم. پرسیدم:

- «یعنی شما همین الان منو می بینین و این برنامه فقط برای من پخش می شه؟»

صدایم را که شنیدم احساسِ ناخوشایند مسخره ای کردم. برای لحظه ای به حماقت خودم پوزخند زدم. تک و تنها در خانه بودم و با خودم، نه، با رادیو حرف می زدم. مجری که لحظاتی ساکت شده بود با خنده ی کوتاهی گفت:

- «بله! بله! حقایق خیلی زیادی هست که باید در اختیار شما بگذاریم و شما قبل از آن باید آرامش خودتان را حفظ کنید. شما به خوابِ بیشتری احتیاج دارید. اما اگر سوالتان درباره دیده شدن توسط دیگران هست باید بگویم که بله ما تصویر شما را به صورت واضح و روشن داریم. اگر منظور اصلی تان این بوده باشد لازم است از حالا در خانه لباس رسمی و یا مناسب تری بپوشید. این

کار را به شما توصیه می‌کنیم. ما هم دوست داریم شما را در لباس مناسب‌تر و زیباتری ببینیم.»

فکر کوچکی از ذهنم گذشت که چه‌طور ممکن است تصویر من را ببیند و بدون آنکه این فکر را به زبان بیاورم، مجری همان لحظه از من خواست که میان برنامه کوتاهی که گویا درباره همین موضوع ساخته شده بود را با دقت گوش کنم.

یادم نبود که کی از روی مبل بلند شده بودم و خودم را تا نزدیک کتابخانه و بخاری رسانده بودم. دیدم روی زمین نشسته‌ام و به رادیو زل زده‌ام. برنامه توضیحات اجمالی و کوتاهی درباره دوربین‌های ماهواره‌ای گفت از ماهواره‌های چرخان حول محور زمین به فیلم‌برداری از من مشغول بودند. هر جا که آسمان قابل مشاهده بود، وضعیت من هم قابل مشاهده و ردیابی بود. دوربین‌هایی وجود داشتند که می‌توانستند حتی از میان ابرهای ضخیم عبور کنند و تصاویر بسیار با کیفیتی را از کیلومترها دورتر ضبط و پخش کنند. می‌توانستند تصویر بسته و نزدیک من را در حالات مختلف ذخیره کنند و برای تصویربرداری و زیر نظر داشتن من کوچکترین مشکلی نداشتند.

هنوز سوالات زیادی در ذهنم وجود داشت که نمی‌توانستم برای آنها پاسخ خاصی پیدا کنم. صدای مجری زن برای لحظاتی شنیده شد و برای چندمین بار با تکرار اسمم، از من خواست که آرامشم را حفظ کنم و بدون عجله به شرایط جدید عادت کنم. مدام از من می‌خواست که آرام باشم و حرکت غیرقابل پیش‌بینی انجام ندهم. مدام تکرار می‌کرد که همه‌چیز برایتان توضیح داده خواهد شد و شما لازم نیست هیچ‌کار دیگری انجام دهید. مدام از من می‌خواست

استراحت کنم، بخوابم و کنجکاوای بیشتری به خرج ندهم. اما نمی‌توانستم. شب از نیمه هم گذشته بود. اما خواب مثل پرنده‌ای که بر اثر صدای شلیک از درخت می‌پرد، از سرم پریده بود. چشم‌ها و گوش‌هایم باز و آماده دریافت اطلاعات جالب و حیرت‌انگیزی بود که ذره‌ذره در اختیارم قرار می‌گرفت. اصلاً چه کسی می‌توانست در آن لحظات، بدون توجه به این اتفاق‌ها بخوابد؟

برنامه‌ی مستندِ رادیویی دیگری پخش شد که در آن از راز زنده‌شدن صدای خوانندگان و ترانه‌خوانانی که چند لحظه پیش شنیده بودم پرده برمی‌داشت. فهمیدم که تعدادی از خوانندگان بنا به دلایلی از دید بقیه انسان‌ها مخفی شده‌اند و به دروغ و به حالتی ساختگی برای آنها مراسم ختم و یادبودی برگزار شده است. انگار به وجود آن هنرمندان در محلی دیگر احتیاج بود. توضیحات دیگری داده شد و در مورد ترانه‌خوانان از پیش مُرده حرف‌هایی زده شد. گفته شد که صدای مصنوعی آنها را از روی نوارها و صداهای ضبط شده‌شان بازسازی کرده‌اند. ربات‌هایی ساخته بودند که مثل طوطی می‌توانستند تمام حرکات فردی، عادت‌ها، رفتارها، لحن صدا، تفکرات و خیالات یک فردِ حتا مُرده را مو به مو تکرار کنند. و پس از آن فقط به یک گریم حرفه‌ای برای جان‌بخشی نیمه‌واقعی به چنین موجودی نیاز بود. می‌توانستند هر شعر و ترانه‌ای را با سبکِ اختصاصی آن خواننده، به شیوه‌ی اجرای همیشه‌گی او و با صدای واقعی خود او به وجود بیاورند. از روی نمونه‌های آزمایشی که ضبط شده بود بارها به اثبات رسید که دیگر فرقی بین صدای ربات و خواننده اصلی وجود ندارد. ربات‌ها هم می‌توانستند همان ترانه‌ی قبلا خوانده‌شده را با همان ریزه‌کاری‌های خواننده‌ی اصلی و با همان ظرافت اجرا کنند.

احساس خوشحالی عمیقی می‌کردم. نمی‌دانستم چه چیزهایی در انتظار من است و چه دروغ‌های مختلفی را سال‌ها و سال‌ها باور کرده‌ام. خوشحال بودم که حالا می‌توانم یکی پس از دیگری به ماهیت دروغ‌ها پی ببرم و از آن مهم‌تر از این خوشحال بودم که من برای انجام دادن وظیفه‌ای انتخاب شده بودم. بدون آنکه کوچکترین اطلاعاتی درباره خفاش‌ها، مگس‌ها و یا حشرات دیگر داده شود احساس کردم که راز وجودی آنها را فهمیده‌ام. انگار آنها ربات‌های بسیار کوچکی بودند که می‌توانستند اطلاعات زنده‌گی من را برای آنها ارسال کنند. در تمام لحظات به دنبال من بودند و در همه حال رفتار و عادات من را زیر نظر داشتند.

فصل دوازدهم -

مجری زنِ رادیو بعد از عذرخواهی کوتاهی که کرد به من فهماند که باید برنامه‌شان را به روش معمول ادامه دهند و به زودی اطلاعات جدیدتری در اختیار من خواهند گذاشت. بعد صدای ترانه‌ها از رادیو شنیده شد و من که هنوز روی زمین و در مقابل کمد کتابخانه نشسته بودم، آه بلندی کشیدم. به اطرافم نگاه کردم و ردِ نگاهم از پنجره‌ی کنار کتابخانه به گوشه‌ی آسمان افتاد که از لابه‌لای ساختمان‌های بلند اطراف و شاخ و برگ درختان دیده می‌شد. اگر چیزهایی که شنیده بودم حقیقت داشت، همین مقدار از آسمان هم می‌توانست برای زیر نظر داشتنِ نیمی از خانه‌ام کافی باشد. نصف دیگر خانه هم از پنجره‌ی اتاق خواب و آسمانی که از آن پنجره دیده می‌شد، قابل مشاهده و ردیابی بود.

حالا می‌توانستم درک کنم که چرا روزهاست چندین مگس و انواع مختلف حشرات در اطرافم دیده می‌شوند. می‌توانستم درک کنم که چرا همیشه

حتا در بیرون از خانه، در شرکت، در اتوبوس، تاکسی و جاهای عمومی دیگر، همیشه مگسی را در اطراف خودم می‌دیدم. مگسی که با فاصله نسبتاً کمی اطراف من می‌چرخید و از من دور نمی‌شد. حالا فهمیده بودم که آن مگس‌ها، ربات‌های پیشرفته‌ای بودند که تصویر و صدای من را برای کسان دیگری ارسال می‌کردند. آن‌قدر با دقت و ریز ساخته شده بودند که ممکن نبود کسی را به شک بیندازند و کسی بین آن‌ها و حشرات طبیعی تفاوتی پیدا کند.

آرام شده بودم و از درون احساس آرامش می‌کردم. بالش و پتویم را برداشتم وسط اتاق اصلی، روی زمین، درست روبرو و نزدیک رادیو خوابیدم. احساس می‌کردم دوستان جدیدی پیدا کرده‌ام. احساس می‌کردم انسان‌هایی هستند که مانند هوادارانی جان‌برکف به لحظه‌لحظه‌ی زندگی‌ام اهمیت می‌دهند. احساس خوشی می‌کردم. می‌خواستم به آن‌ها نزدیک‌تر باشم.

ساعت از دو و نیم شب گذشته بود. شب گذشته ترس خورده و نگران بودم، امروز صبح کمی آرام‌تر شده بودم و دوباره اوایل امشب نگرانی و ترس به من هجوم آورده بود. اما حالا احساس مسخره‌ای نسبت به تمام آن احساسات و ترس‌ها می‌کردم. می‌دانستم تمام ترس من از ندانستن بود. چون نمی‌دانستم که چرا چنین اتفاقاتی افتاده است دچار ترس شده بودم. می‌ترسیدم، چون نمی‌دانستم. اما حالا تقریباً تمام پرده‌ها از جلو چشمانم کنار رفته بود و می‌توانستم از چیزهای ترس‌ناک دیروز و گذشته‌ام سردرپیورم. نسبت به ترس‌های گذشته‌ام کمی احساس خجالت می‌کردم. شاید باید در مواجهه با آنان کمی شجاعت به خرج می‌دادم و آن‌طور نمی‌ترسیدم. گرچه شاید حق با من بود. هرکس دیگری هم که بود از هجوم یک‌باره و هماهنگ حیوانات و

حشرات احساس وحشت می‌کرد. هر انسانی به محض آن که بفهمد در گوشه‌ای طبیعت، به قصد و نیت کنترل او تصمیمی گرفته است احساس وحشت و ترس خواهد کرد. فرقی هم ندارد که آن گوشه از طبیعت، آن جسم کم‌اهمیت از دایره‌ی وسیع موجودات زمین، برگ درختی باشد یا شامپانزه‌ای بر روی درخت و یا حشره‌ای موذی در اتاق خواب. هر وقت که بفهمیم موجودی با هوشمندی خاص خود اعمال و رفتار ما را کنترل می‌کند و در اطراف ما لحظه به لحظه دایره محاصره را تنگ‌تر می‌کند خواهیم ترسید.

خوابم نمی‌برد. از جایم بلند شدم و صدای خفه و پایین آورده‌شده‌ی رادیو را دوباره کمی بالاتر بردم. به روال طبیعی روزهای گذشته در حال پخش برنامه‌ی موزیک بود. هیچ چیز مشکوک و غیر طبیعی شنیده نمی‌شد و خبری از لحن خاص آن زن نبود. مجری برنامه با صدا و لحنی جدی و معمولی ترانه‌ها را معرفی می‌کرد و صدای ترانه‌های جدید و قدیم یکی پس از دیگری پخش می‌شد. صدای رادیو را کم کردم تا فقط به عنوان پس‌زمینه در لحظات خواب همراه باشد. می‌خواستم در حین خوابیدن، صدای آنها را بشنوم و در خوابم صدای آنها هنوز در حال پخش باشد. نمی‌خواستم صدای آنها مرا از خواب بپراند و یا آن قدر کم باشد که برای شنیدن‌شان به زحمت بیافتم.

خواب از سرم پریده بود. هیچ وقت برای رسیدن به صبح این قدر مشتاق نبودم. از خوشی و سرخوشی نمی‌توانستم بخوابم. احساس خوبی داشتم با این حال سعی می‌کردم از لحظه‌لحظه‌ی زنده‌گی جدیدم لذت ببرم. خواب و استراحت چیزی بود که کمتر نگران آن بودم. دنیای جدیدی در مقابل من گشوده شده بود و من مایل بودم هرچه زودتر به آن دنیا پا بگذارم.

خبری از سوسک‌ها و مگس‌ها و حتا آن خفاش سیاه نبود. روی میز نبودند و در هیچ کجای خانه دیده نمی‌شدند. توی خانه قدم می‌زدم و می‌چرخیدم و با ترانه‌هایی که از رادیو پخش می‌شد آوازی را زمزمه می‌کردم. زمان و ساعت آرام‌آرام و با احتیاط می‌گذشت و دربرابر اشتیاق من برای رسیدن به صبح مقاومت می‌کرد.

جلو پنجره رفتیم و از روزنه‌یی که ساختمان‌ها و درختان اطراف اجازه می‌دادند به آسمان نگاه کردم. چند ستاره‌ی بنفش در زمینه‌ی سیاه آسمان چشمک می‌زدند و شهر در سکوت و آرامش فرو رفته بود. همه‌ی آدم‌های شهر خوابیده بودند و من تک و تنها روبروی پنجره ایستاده بودم و به سکوت و آرامش خوابِ آنها نگاه می‌کردم.

فصل سیزدهم -

تا صبح نخوابیدم. شش صبح شده بود. بساط چای و صبحانه را آماده کردم. شرکت هفت صبح باز می‌شد. می‌خواستم هرچه سریع‌تر خودم را به شرکت برسانم و باقی جریان کار را از دیگران بپرسم. با این حال خیلی هم دلم نمی‌خواست شور و اشتیاقم را به دیگران نشان دهم.

بعد از صبحانه با تا کسی به شرکت رفتم. جزء اولین نفراتی بودم که وارد می‌شدند. به سرم زد به اتاقک آبدارخانه سر بزنم و درباره مهمانی بزرگ امروز سوال کنم. نمی‌خواستم هیچ کم و کسری وجود داشته باشد. آبدارچی گیج شده بود. گفتم:

- «پس شیرینی و میوه‌ها کجا هستن؟ چرا آماده نیستی؟»

با خجالت و دلواپسی که انگار چیزی را فراموش کرده باشد گفت:

- «چی رو آقا؟ چه خبره مگه؟ چه جشنیه امروز؟»

دمق شدم. حتماً به او اطلاع نداده بودند. فکر می‌کردم بعد از آن همه ارج و قربی که دیشب به من گذاشته بودند، امروز در محل کارم جشن بزرگی به پا می‌کنند و با تکریم و احترام آخرین روز کاری‌ام را جشن می‌گیرند. بعد به سرم زد که شاید واقعاً همین‌طور است و برنامه‌ریزی کرده‌اند که من را شگفت‌زده کنند. طوری جشن بگیرند که تا لحظه شروع آن، بی‌خبر بمانم.

به روی خودم نیاوردم. از آبدارچی خداحافظی کردم و سریع به اتاقم رفتم. توی راه دائم به اطراف نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم دوربین‌های فیلم‌برداری مختلف و دوربین‌های عکاسی خبرنگاران را ببینم. اما ظاهراً برای این جور چیزها کمی زود بود. به نظرم رسیده بود بعد از برنامه دیشب حالا کل شهر و بلکه کل دنیا از وضعیت من باخبر شده‌اند و به زودی برای استقبال از من هجوم می‌آورند و من را می‌بینند که با خضوع و خشوع پشت میز کارم نشسته‌ام و مشغول کارهای معمول رعیتی هستم. می‌دانستم بعد از آن لابد همیشه چند محافظ و بادبگارد اطرافم را محاصره می‌کنند و حسرت یک قدم‌زدن تنها توی پارک، لابه‌لای مردم به دلم می‌ماند. یک‌مرتبه پیش آمده بود و خودم را برای آن آماده نکرده بودم. ظرف یک روز توسط عده‌ای که هنوز کار و هدفشان را نمی‌دانستم برگزیده شده بودم و قرار بود کار مهمی را انجام بدهم.

حالا دیگر نه از مگس‌ها و نه از بقیه حشرات احساس بد، ترسناک یا چندان آوری نداشتم. با این حال کمتر به آنها برمی‌خوردم. باید خودم را به زحمت می‌انداختم و خیلی دقیق می‌شدم تا می‌توانستم پرواز یک پشه یا مگس را چندین متر آن‌طرف‌تر شناسایی کنم. همان مگس‌هایی که حالا می‌دانستم

ربات‌های دوربین‌دار بسیار پیشرفته‌ای هستند که برای زیرنظر گرفتن من کار گذاشته شده‌اند.

همکارم کمی دیرتر از معمول آمد. چیزی نپرسیدم. مطمئن بودم حتماً لازم بوده با افرادی که از دیشب آشنا شدم هماهنگی و صحبت کند. احتمالاً او را هم در جریان گذاشته بودند و او هم باید مسئولیتی را در قبال خوش آمدگویی به من انجام می‌داد.

وقتی که وارد اتاق شد نگاه تعجب‌آوری به من کرد. احساس کردم که انتظار نداشته من را این‌جا ببیند. به او گفتم:

- «انتظار نداشتمی منو ببینی، هان؟»

خواست خودش را بی تفاوت نشان بدهد. گفتم:

- «نه! چرا!! بالاخره که باید می‌آمدی. حالا بهتر شدی؟! چه‌ت شده بود

راستی؟!»

لب‌خند روی لبم پر رنگ‌تر شد. به نظرم رسید که برای راه‌گم‌کنی و گمراه کردن من می‌خواهد بحث را به جریان آن موشی بکشانند که همین‌جا توی اتاق گیر انداخته بودم. نمی‌خواستم بهش بگویم که کل جریان را فهمیده‌ام و می‌دانم که با او هم صحبت کرده‌اند و او قرار است راز دار خوبی باشد و حواسم را پرت کند تا جریان برنامه استقبال از من را به خوبی و به صورت سورپرایز انجام دهند. از قبل با او زیاد نزدیک نبودم و هرگز شوخی‌های خودمانی نکرده بودیم. گفتم:

- «البته که تو خبر نداری چی شده. باشه! چون می‌دونم قراره چی بشه،

چیزی نمی‌گم.»

لب‌هایش را روی هم کشید. می‌خواست طوری وانمود کند که چیزی نفهمیده است. گوشی تلفن را برداشت و به کسی خبر داد که من به سرِ کارم برگشته‌ام. بعد گوشی را قطع کرد و گفت:

- «رئیس پیغام داده بود که حتماً وقتی برگشتی بهش اطلاع بدیم.»

خواستم کمی شکسته‌نفسی به خرج داده باشم. گفتم:

- «طوری نیست. خودم می‌دونم جریان چیه. شاید تو این مدت اذیت کرده باشم ولی به هر حال دیگه تموم شد. دیگه حالا حتماً بهت ثابت شد که اون روز چی می‌گفتم و چی نشونت می‌دادم... یا هنوز می‌خوای نقش بازی کنی؟!»

اصلاً نمی‌توانستم این راز با خودم نگاه دارم. دلم می‌خواستم جریان را از زبان او هم می‌شنیدم و می‌فهمیدم چه‌طور با او هماهنگ کرده‌اند و نقشه‌ی اصلی‌شان چیست. با استرس گفتم:

- «راستش نمی‌دونم چی بگم.»

و همان‌طور که توی چشم‌هایم زل زده بود، دستش را لرزان جنباند و گوشی تلفن را پیدا کرد و روی گوشش گرفت. با خجالت گفتم:

- «باید منو ببخشی. حتماً می‌تونی درک کنی. ولی باید اطلاع بدم.»

شانه‌ای بالا انداختم. می‌خواستم به او اطمینان بدهم که برایم فرقی نمی‌کند. شاید فکر می‌کرد که دیشب با من تماس نگرفته‌اند و هنوز از چیزی اطلاع ندارم. ولی من همه‌چیز را فهمیده بودم.

با این‌که دیشب حتا برای یک دقیقه هم نخوابیده بودم احساس خواب‌آلودگی نمی‌کردم. دست و دلم به کار نمی‌رفت. چیزی به من اطمینان

می‌داد که امروز آخرین روز کار کردن من در این شرکت خواهد بود. بعد از چیزهایی که دیشب نشانم داده بودند آن‌همه ارج و قربی که برایم قائل شده بودند، محال بود که بگذارند هنوز به همان کارهای قدیمی مسخره پردازم. مثل آدم آهنی‌ها هر روز و هر روز از خواب بیدار شوم و مسیر همیشگی را بیایم. با ارباب رجوع سر و کله بزنم. کاغذ سیاه کنم. لابه‌لای پرونده‌ها بگردم و عصر خسته و کوفته به خانه برگردم. و بعد یک شام بی‌اهمیت که فقط وظیفه رفع گشنگی را بر عهده داشت و بعد استراحت و خواب تا شروع دوباره یک روز و تکرار تمام این چیزهای ملال آور. اما از این به بعد احتمالاً دیگر خبری از این همه ملال و خستگی نبود. آنها مرا پیدا کرده بودند. مدت‌ها مرا زیر نظر گرفته بودند و وقتی که کاملاً نیازشان به من، دست کم بر خودشان مسجل و حتمی شده بود، به من هم اطلاع دادند. مطمئناً آنها به من نیاز داشتند. قابلیت در من دیده بودند که می‌توانست به کار آنها بیاید.

حالا می‌توانستم احساس پیامبرانی که بعد از چندین سال زندگی عادی و ملال آور، در یک لحظه برگزیده می‌شدند، را درک کنم. مثلاً وقتی که یک عمر به چوپانی و سر و کله زدن با گوسفندها می‌گذرانند، بالاخره قابلیت رهبری‌شان معلوم می‌شد. «سر و کله زدن با گوسفندان» ویژگی مشتری بود که بین من و آنها وجود داشت. من هم گوسفندانی داشتم که باید با آنها کنار می‌آمدم. آنها را رهبری می‌کردم و بابِ میل خودم از آنها کار می‌کشیدم. گرچه این گوسفندان با حرف‌هایشان گاهی من را عصبانی می‌کردند اما یاد گرفته بودم که حرف‌هایشان را به صدای بعبع گوسفند تشبیه کنم و درست مانند همان صدا به حرف‌هایشان توجه کنم. یکی از آن گوسفندان صاحبخانه‌ام بود و

بقیه گوسفندان در سطح شهر و در قالب شهروندان مختلف پخش شده بودند. باید هر روز با هر کدام از آنها به صورت جداگانه سر و کله می‌زدیم و صدای بعبع کردنشان را با لبخند گوش می‌کردم. حتماً چنین رفتاری از من سر زده بود که به عنوان یک انسان برگزیده انتخاب شده بودم.

همکارم از پشت تلفن چیزهایی گفت که نتوانستم بشنوم. بعد تلفن را سرچایش گذاشت و سرش را پایین انداخت. احتمالاً خجالت می‌کشید. من دست به سینه نشستم و پایم را روی پایم انداختم. با دقت و حسرت به دیوار اتاق کارم نگاه کردم و سعی کردم از این اتاق تصویرهای خاطره‌انگیزی را در ذهنم ثبت و ضبط کنم.

در باز شد. دو نگهبان ساختمان و رئیس شرکت وارد شدند. به نظرم رسید که موعد مراسم خوش آمدگویی رسیده است. مطمئن شده بودم که همین حالا در سالن کنفرانس شرکت، جمعیت زیادی گرد هم آمده‌اند. مجری روی سن ایستاده است و تمام مدعوین مشتاق دیدن من - این برگزیده‌ی دوست‌داشتنی - را به آرامش دعوت می‌کند. جمعیت هورا می‌کشند و مشتاقانه نام من را صدا می‌کنند. حتماً به محض آنکه به سالن وارد شوم دسته گل‌های بزرگ به گردنم می‌اندازند و فلاش‌های عکاسان یکی پس از دیگری روشن و خاموش می‌شوند. جمعیت می‌ایستند و ایستاده و بدون وقفه کف می‌زنند. راه را برایم باز می‌کنند و من با خضوع و شکسته‌نفسی از میان باریکه‌راه میان مردم تا روی سن حرکت می‌کنم.

رئیس ملت‌ماسانه نامم را صدا زد و گفت:

- «توی شرکت ارباب رجوع هست و برای آبروی شرکت نباید شلوغ کاری کرد. اگر ممکنه تشریف بیارید توی اتاق من تا با هم صحبت کنیم.»
نگهبان‌ها به سمت چند قدم برداشتند. رئیس با لحنی آمرانه آنها را متوقف کرد:

- «صبر کنید! خودشون تشریف می‌یارن.»

من با شادی طوریکه روی صورتم طرح لبخند نقش بسته بود گفتم:

- «بله! حتما! اتفاقاً از صبح منتظر چنین چیزی بودم.»

و جست زدم و از روی صندلی بلند شدم. تا پیش در ورودی رفتم و جلوتر از رئیس به سمت اتاق ریاست حرکت کردم. کارمنداها از اتاق‌هایشان بیرون آمده بودند و با حسرت به من نگاه می‌کردند. با لبخند برایشان سر تکان دادم و با فروتنی بهشان نگاه کردم.

توی اتاق ریاست رفتم و پیش از رئیس روی صندلی مهمان نشستم. رئیس وارد شد و با فاصله آن سمت اتاق ایستاد. دو نگهبان و چند کارمند دیگر دم در ایستاده بودند. به آنها اشاره کردم و رو به رئیس گفتم:

- «من دوست ندارم به خاطر من آقایون تو زحمت بیافتن و خسته بشن. خواهش می‌کنم ازشون دعوت کنین که روی صندلی بنشینن.»

و بعد رو به آنها ازشان خواستم که داخل اتاق شوند و روی صندلی بنشینند. هیچ کدام توجهی نکردند. حدس زدم که خجالت و شاید نوعی ترس از مقابله با منی که در آن لحظه یک فرد برگزیده‌ی دوست داشتنی و در عین حال دست نیافتنی به نظر می‌آمدم باعث این رفتارشان شده است.

رئیس بی مقدمه گفت:

- «متأسفانه باید ازتون بخوایم که امروز مرخصی بگیرید و به منزل تشریف ببرید.»
- کمی دمع شدم. با دلخوری گفتم:
- «مگه امروز مراسم نیست؟!»
- رئیس با تعجب پرسید:
- «مراسم؟!»
- و برای لحظه‌ای صدای پیچ‌پیچ از جلو در ورودی آمد. رئیس دوباره گفت:
- «نه! نه! امروز مراسم نیست. بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم. خواهش می‌کنم تشریف ببرید منزل و استراحت کنید. آماده هستید؟»
- کاملاً دمع شدم. زیر لب گفتم:
- «شاید نتوانستند به این سرعت همه‌چیزو آماده کنند و جشن بگیرن.»
- رئیس ملتسانه گفت:
- «خواهش می‌کنم. جلو ارباب رجوع اگه اتفاقی بیافته برای شرکت و ما خیلی گرون تموم می‌شه.»
- از جایم بلند شدم و گفتم:
- «حتماً هنوز با شما هماهنگ نکردن. کمی عجیبه. اما مهم نیست. بالاخره مسأله‌ی مهمیه و نمی‌شه به سرعت همه‌چیز رو تحت کنترل گرفت.»
- به سمت در خروجی رفتم و رئیس با عجله گفت:
- «حتماً همین‌طوره. بعداً صحبت می‌کنیم.»
- از میان جمعیتی که جلو در ایستاده بودند گذشتم. برای لحظه‌ای چیزی به خاطرمد آمد و به حالت شوخی گفتم:

- «پس لطف کنید اگه سراغ منو گرفتن، بفرمائین که رفتم خونه. لطفاً بگین که خودشونو توی زحمت نیندازن. به هر حال پیش می‌یاد و عجله‌ای نیست. من به این جور مسائل عادت دارم.»

کسی جواب نداد. پره‌های کتم را عقب زده و دستم را توی جیب شلوارم کرده بودم. با غرور و حالتی طبیعی و مخلوط با فروتنی از شرکت خارج شدم. رئیس و دو نگهبان و چند نفر دیگر تا دم در همراه آمدند. سر و صدای پیچ‌پیش‌شان را از پشت سرم می‌شنیدم. از نظر من طبیعی بود. به هر حال مسأله بزرگی اتفاق افتاده بود. من سر زده به شرکت رفته بودم و آنها برای مراسم بزرگداشت من آماده نشده بودند. چه قدر باعث خجالت آنها شدم. باید کمی صبر می‌کردم و آنها را توی دردسر نمی‌انداختم.

فصل چهاردهم -

سعی کردم تا خانه پیاده بروم. چندین ساعت بود که سیگار نکشیده بودم. در این چند روز به شدت مصرف سیگارم پایین آمده بود. از دیشب هم که آن قضیه را فهمیدم بیشتر نگران سلامتی‌ام بودم. نمی‌خواستم کشیدن سیگار و بیماری‌های ریوی احتمالی بعد از آن، جلو فعالیت جدیدم را بگیرند. از این گذشته باید خودم را بیشتر مبادی آداب نشان می‌دادم و سیگار کشیدن کمی به شخصیتم خدشه وارد می‌کرد. شاید به همین خاطر بود که مصرف سیگارم کمتر و کمتر شده بود. آخرین پاکت سیگاری که گرفته بودم را مدت‌ها در جیب کتم داشتم و هنوز از همان می‌کشیدم. بابت این آخرین پاکت پولی پرداخت نکرده بودم و آن را از یکی از دوستان قدیمی‌ام گرفته بودم. توی خیابان جلویم سبز شده و بی‌مقدمه گفته بود که این پاکت سیگار را در خانه‌اش جا گذاشته‌ام. من

او را فقط چند هفته پیش در یک مهمانی دیده بودم و هرگز یادم نمی‌آمد که به خانه‌اش رفته باشم. مشغول احوال‌پرسی بود و من کمی عجله داشتم. چیزی نگفتم و او که در زندگی‌اش هرگز لب به سیگار نزده بود انگار می‌خواست به نحوی از دستِ پاکت سیگار خلاص شود. مقاومت نکردم و پاکت را قبول کردم. دو - سه نخ باقی‌مانده از سیگار قبلی‌ام را توی پاکت جدید جا دادم و پاکت قبلی را دور انداختم.

حالا شدیداً دلم می‌خواست سیگار بکشم. نمی‌خواستم تا رسیدن به خانه صبر کنم. سیگاری بیرون آوردم و یک چوب کبریت را از جیبِ کتم و قوطی کبریت را از جیب بغل بیرون کشیدم. لب‌خند گنگی روی لبم نقش بست. به یادِ سوسکِ درون قوطی افتادم. احتمالاً بی‌جهت یکی از ربات‌هایشان را ناکار کرده و به اسارت گرفته بودم. شاید هم از قضا یکی از سوسک‌های طبیعی خانه پدری‌ام بود که آن شب روی تخت‌خواب پیدا شده بود. به هر حال چنین چیزی ممکن بود. از آن اتاق سال‌ها استفاده نشده بود و احتمال داشت که سوسک‌ها به عادت همیشه‌شان از روی تخت و وسایل دیگر اتاق آزادانه بگذرند. آن‌شب، من مهمانِ اضافی آن اتاق بودم و سرِ راه آن‌ها خوابیده بودم و از قضا یکی از آنها را به اسارت گرفته بودم.

قوطی کبریت را کمی در دستم تکان دادم. صدایی شبیه صدای خراشیدن ناخن به مقوا به گوشم رسید و برای چند ثانیه ادامه داشت. با احتیاط کمی در قوطی کبریت را باز کردم و از نزدیک به موجود داخل آن نگاه کردم. یک سوسکِ طبیعی بود که توی قوطی تقلا می‌کرد. یادم بود که قبلاً نسبت به این سوسک وحشت بزرگ و مسحور کننده‌ای را احساس می‌کردم. اما حالا

احساس ملایمی داشتم و او را به عنوان موجودی نحیف و بی‌آزار می‌دیدم که نسبت به عظمتِ وجودی من بسیار حقیر و کوچک بود. من، انسانی برگزیده بودم و او یک سوسکِ اسیرِ در قوطی. زندگی‌اش به من وابسته و مرگش در دستان من بود. از روی زمین تکه‌ی خوراکی کوچکی پیدا کردم و از شکاف قوطی به داخل آن انداختم. نمی‌خواستم سوسک را آزار بدهم و از آن طرف هنوز نمی‌خواستم او را آزاد کنم.

سیگار را آتش زدم و قوطی کبریت را با همان لبخندی که به زور روی لبم نگهداشته بودم داخل جیب بغلم، روی قلبم قرار دادم و بعد از آن از روی کت با کف دستم چند ضربه کوچک به آن زدم و سرم را به نشانه قدرت و مهربانی تکان دادم.

از آخرین تماسی که آنها با من گرفته بودند چند ساعتی می‌گذشت. در این مدت متوجه هیچ مگس، سوسک و یا حشره‌ی دیگری نشده بودم. برای لحظه‌ای به آسمان نگاه کردم و به یاد دوربین‌های فوق‌پیشرفته آنها افتادم. فکر کردم که حتماً همین حالا تصویر من را از روی چند مانیتور و صفحه‌نمایش بزرگ تماشا می‌کنند و چند نفر ایستاده و نگران تمام حرکاتم را به دقت دنبال می‌کنند و به اطلاع دیگران می‌رسانند. کمی احساس نگرانی کردم. اگر آنها لازم بود دوباره با من تماس بگیرند و چیزهای جدیدتری بگویند باید چه می‌کردم؟ چرا خانه را ترک کرده بودم؟ خبری از مراسم گرامی‌داشتی که خیال می‌کردم برقرار است، نبود. حالا باید سریع‌تر به خانه بر می‌گشتم و از رادیو یا تلویزیون دوباره صدای آنها را می‌شنیدم.

از جلو دست‌فروشی گذشتم و صدای مبهم رادیو-باتری‌اش حواسم را پرت کرد. کمی گوش ایستادم اما متوجه هیچ چیز غیر طبیعی نشدم. قدم‌هایم را تندتر کردم. خوشبختانه مسیر خانه تا شرکت طولانی نبود و می‌شد ظرف کمتر از پانزده دقیقه پیاده‌روی خودم را به خانه برسانم.

فصل پانزدهم -

بعد از ورود به خانه اولین کاری که کردم روشن کردن رادیو و تلویزیون بود. رادیو روی آن موج برنامه‌ای نداشت. ساعت پخش برنامه محبوب من، همان برنامه‌ای که دیشب از آن برای ارتباط با من استفاده کرده بودند هنوز شروع نشده بود. موج‌گردان را با دقت چرخاندم و به صدای هرچه که می‌شنیدم با دقت گوش کردم.

باید موج‌گردان را خیلی با احتیاط می‌چرخاندم و اگر این کار را انجام می‌دادم درست در نقطه بسیار کوچکی صدای بچه‌گانه‌ای از میان سر و صدای پارازیت و بوق‌های ناهنجار به گوش می‌آمد که اعدادی را با لهجه و زبان انگلیسی می‌خواند:

«سیکس، وان، ایت، ناین، تو، سون، فایو...»

618927531108924672900357186

(۱) نمونه‌های متعددی از «ایستگاه‌های اعداد» یا «Number stations» بر روی طول موج‌های مختلف رادیویی فعال هستند که به صورت شبانه‌روزی اعداد یا کلماتی را با صدایی شمرده و مرموز می‌خوانند. بعضی گمان می‌کنند این فرکانس‌ها اطلاعات جاسوسی، اطلاعاتی از فرازمینی‌ها و یا نشان و اخطار پایان دنیا را مخابره می‌کنند. برای نمونه در فرکانس ۴۶۲۵ کیلوهرتز صدای بوقی مانند بوق کشتی سال‌هاست که به گوش می‌رسد.

بعد چند لحظه سکوت برقرار می‌شد، برای لحظه‌ای صدای بوق ممتد کوتاهی می‌آمد و دوباره همان صدای بچه‌گانه با همان صدا و با همان لحن همین اعداد را تکرار می‌کرد. به سرعت مثل اینکه متوجه چیز بسیار مهمی شده باشم دنبال کاغذ و قلم گشتم و همین اعداد را روی کاغذ یادداشت کردم. از روی احتیاط فرکانس رادیویی آن نقطه از موج‌گردان را بالای این اعداد نوشتم. شاید این بار آنها این طور با من تماس گرفته بودند و از روی ناچاری مجبور به رمزنگاری پیام‌شان شده بودند. شاید مشکل از این جا بود که هنوز روز بود و نور خورشید در آسمان دیده می‌شد. تفاوت این لحظه با شب پیش فقط در همین چیزها بود و احتمالاً یکی از همین تفاوت‌ها باعث تغییر روش پیام‌رسانی آنها شده بود.

آیا ممکن بود این پیام یک پیام امداد یا درخواست کمک باشد؟ همیشه در فیلم‌ها دیده بودم که افرادی بر حسب اتفاق در جزیره‌ای غیرمسکونی گیر می‌افتند و در آنجا به دنبال راه نجات و فرار به فرستادن چنین پیام‌هایی دست می‌زنند. مثلاً عبارتی را برای درخواست کمک می‌فرستند. مشخصات خودشان را دقیق و موبه‌مو و در عین حال اجمالی ذکر می‌کنند. تعداد نفرات زنده، تعداد زن‌ها و مردها و بچه‌ها، محل جزیره‌ای که فکر می‌کنند در آن سقوط کرده یا گیرافتاده‌اند و چیزهایی از این دست.

آنها مدام این پیام ضبط شده را از طریق فرستنده‌ای که توانسته بودند با دستگاه‌های باقی‌مانده‌ی خودشان بسازند روی فرکانس مشخصی پخش می‌کردند و روزها منتظر می‌مانند تا شاید کسی پیام درخواست کمک‌شان را بشنود. شاید این اعداد هم چیزی شبیه به همین درخواست‌ها بود. اما آنها به چه

کمکی نیاز داشتند و من چه کمکی می‌توانستم به آنها انجام دهم؟ به ذهنم رسید که شاید خواسته‌اند هوش و ذکاوت من را آزمایش کنند. پیغامی معمایی را برای من فرستاده‌اند تا من با حل کردن و خواندن پیغام درست، کوچکترین شک و شبهه‌ای را در مورد انتخاب و برگزیده بودنم از بین ببرم.

از رادیو و آن موج هنوز همان صدای بچه‌گانه همان اعداد را تکرار می‌کرد. دست بردم و موج گردان را با دقت و میلی‌متر به میلی‌متر حرکت دادم. به دنبال موج رادیویی دیگری می‌گشتم که شاید پیغام دیگری را بتوانم از آن بشنوم. حتماً باید چیزهای دیگری نیز شنیده می‌شد.

خیلی زود موج رادیویی دیگری پیدا کردم. این بار صدای زنانه‌ای با صدای خفه و تقریباً نامفهومی شنیده شد. مثل این بود که صدای او از انتهای یک چاه، یا در یک اتاق خالی با اکو زیاد ضبط شده باشد. بعد از چند دقیقه گوش کردن توانستم دایره چرخش کلمات را پیدا کنم. این بار تعدادی کلمه انگلیسی، شمرده‌شمرده و با فاصله به صورت حرف به حرف خوانده می‌شد:

- «اُو - یو - تی - اِس - آی - دی - ای - - - اُو - اِف - - - سی -

آی - تی - وای ...»

بین کلمات صدای بوق کوتاه و سکوتی چند ثانیه‌ای می‌آمد و پس از پایان پیام و قبل از شروع دوباره آن صدای موزیکالی شنیده می‌شد که انگار از ترکیب کردن صدای بوق‌ها با کمی بالا و پایین بردن نُت‌هاشان ساخته شده بود. بعد از چندین بار گوش کردن توانستم تمام حروف را روی کاغذ بیاورم. کمی به کاغذ و کلماتی که رویشان نوشته شده بود نگاه کردم و سعی کردم پیام مخفی شده‌ی آن را درک کنم:

OutSide Of City // Desert // Under the Moon

این کلمات به صورت حرف به حرف و با صدای بوق‌های خاصی که احتمالاً کلمات را از هم جدا می‌کرد بارها و بارها روی همین فرکانس شنیده شد. باز موج‌گردان را چرخاندم. در ایستگاه رادیویی دیگری این بار صدای بچه‌گانه‌ی بمی اعداد و ارقامی را با لهجی غلیظ آلمانی تکرار می‌کرد.

آینس، آینس، نول، زِگس، نول، آخت، نول، نُوین، نول، سِوای، زِیین

بعد از این که چند بار به آن گوش کردم و ذهنم به صدا و لهجی شنیده شده عادت کرد توانستم با حدس و گمان کلماتی که خوانده می‌شد را با تفاوت لهجه‌ای که وجود داشت شناسایی کنم. آنها را روی کاغذ نوشتم و با استفاده از فرهنگ لغت آلمانی اعداد را شناسایی کردم. اعداد نامفهومی به نظر می‌رسیدند و با عدد قبلی که به انگلیسی در موج دیگری یادداشت کرده بودم شباهتی نداشتند.

110608090273692144873109873

کمی نا امید شده بودم. یک بار دیگر موج‌گردان را روی فرکانس برنامه‌ی رادیویی مورد علاقه‌ام چرخاندم و این بار هم جز صدای پارازیت و خرت‌خرت چیزی پخش نمی‌شد. هنوز نزدیک ظهر بود و تا زمان پخش برنامه آنها مدت زیادی باقی مانده بود. باز موج‌گردان را چرخاندم و به دنبال موج‌های مشابه گشتم. اما فایده‌ای نداشت. فقط صدای بوق و خرت‌خرت کرکننده شنیده می‌شد. فقط سه فرکانس وجود داشت که به نوعی می‌توانست پیام آنها را به من رسانده باشد.

فصل شانزدهم -

نمی‌دانم چه قدر گذشته بود. به خودم آمدم و دیدم که کاغذ را در دستم گرفته‌ام و نگاهم از روی اعداد و کلمات بی‌هدف می‌گذرند. نمی‌توانستم از این کلمات کوچکترین نشانه یا منظوری را درک کنم. دلم می‌خواست زودتر شب می‌شد و همان برنامه رادیویی شروع می‌شد و پیغام‌ها را بدون چنین مکافات‌هایی به اطلاع می‌رسانند. اما اگر همه‌ی این‌ها یک آزمایش بود و آنها قصد داشتند هوش و ذکاوت من را بسنجند چه؟ باید هر طور که شده این معما را حل می‌کردم و خودی نشان می‌دادم.

از روی ناامیدی به یاد حشرات افتادم. مدت‌ها بود از هیچ حشره‌ای سراغی نگرفته بودم. تعدادشان در اطراف من بسیار کم و در واقع ناپیدا شده بودند. هرچه قدر که به گوشه و کنار، به زیر پا، کنج دیوار نگاه می‌کردم هیچ مگس، مورچه، سوسک یا حشره‌ای را پیدا نمی‌کردم. حالا دیگر از آنها هیچ‌گونه احساس ترس و وحشتی نداشتم. دلایل وجودشان را به طور کامل برای خودم حل و فصل کرده بودم. همه‌چیز به نوعی توجیه شده و منطقی جلوه می‌کرد. حالا دیگر دلیلی برای اضطراب یا ترس وجود نداشت.

نزدیک غروب شده بود و هنوز کاری از پیش نبرده بودم. از تمام توان مغزم استفاده کرده بودم و هیچ چیز عجیب و یا جالب توجه‌ای را از میان آن همه عدد و رقم پیدا نکرده بودم. چند شب بود که درست نخوابیده بودم. دیشب هم که به طور کل نخوابیده بودم. اما کوچکترین خستگی و درماندگی را احساس نمی‌کردم. احساس خواب‌آلودگی نمی‌کردم. به نظرم خواب یک حرکت اضافه بود. قرن‌ها انسان‌ها خودشان را با خواب فریب داده بودند و بخش عظیمی از زندگی‌شان را با خواب و در خواب تلف کرده بودند. من نمی‌توانستم خودم

را قانع کنم که دقایق طلایی و مهمی که در اختیارم قرار گرفته بود را با خواب و استراحت و تفریح هدر دهم. اندیشه و فکر بزرگی در من وجود داشت و حالا من برگزیده‌ی چیزی شده بودم و باید خودم را به بهترین نحو ممکن آماده می‌کردم.

از بی‌توجهی آنها خسته و ناامید شده بودم. شب گذشته به طور نسبتاً مفصل در مورد چیزهایی که نمی‌دانستم با من صحبت کرده بودند و حالا چندین ساعت می‌گذشت که من را به حال خود رها کرده بودند.

به کلماتی که روی کاغذ نوشته بودم دوباره نگاه کردم. معنی آنها را برای درک بهتر درست زیرشان نوشتم و باز خیره شدم.

بیرون از شهر // بیابان // زیر ماه

خیال‌گذاری به ذهنم می‌آمد که شاید محل خاصی برایم مشخص شده و این‌طور دیکته شده است. اگر این کلمات را این‌طور معنا می‌کردم که آنها می‌خواهند من را در بیرون شهر، در بیابان یا برهوتی که جنبه و شاهد دیگری نباشد، شب‌هنگام و زیر نور ماه ملاقات کنند چه؟ اگر آنها موجودات فضایی بودند که بر سفینه‌ی بسیار بزرگی یا بشقاب پرنده سوار بودند حتماً لازم بود که من را در بیرون از شهر ملاقات کنند. در شهر، در خانه‌ام و در میان این همه آدم رودرویی من با آنها برای مردم عادی کوچه و خیابان، برای عوام بسیار ترسناک و غیرقابل باور بود.

چرا قبلاً به این خیال گذرا دقت نکرده بودم. شاید نمی‌خواستم چنین خیالی را باور کنم. به نظر می‌رسید که آنها محل دقیق من را شناسایی کرده و می‌دانند. با من در خانه‌ام تماس گرفته‌اند و دیگر نیازی نیست که خودم را برای

دیدن آنها به زحمت بیندازم. اما حالا در ناامیدی کامل بودم و این خیالِ سخت و طاقت‌فرسا تنها راه عملی بود که در پیش رو داشتم.

با تاکسی به بیرون شهر رفتم. جایی را می‌شناختم که به اندازه کافی دور از شهر بود و اگر از جاده‌ی اصلی فاصله می‌گرفتم می‌توانستم از تمام آدم‌ها فاصله بگیرم. همین کار را کردم. انگار راننده در مورد پیاده کردن من تردید داشت. کرایه را به سمتش دراز کردم و از او خواستم که اتومبیل را نگاه دارد تا پیاده شوم. اهمیتی نداد. سرعتش را کم نکرد. یک لحظه ترسیدم که مبادا من را دزدیده باشد و یا قصد باج‌خواهی یا چیزی شبیه به این را داشته باشد. این‌بار بلندتر گفتم. خودم را روی صندلی عقب به جلو کشانده بودم و تا جایی که می‌شد صورتم را نزدیک گوشش گرفتم. نگاهِ عجیبی به من کرد. با لحن تمسخرآمیزی پرسید:

- «این جا؟»

بعد کنار جاده ترمز کرد. در را باز کردم. در جواب او چیزی نگفتم و در

عوض پرسیدم:

- «پول کرایه کافیه؟»

کرایه را توی دستم گرفته و نزدیک صورتش نگهداشته بودم. پاهایم بیرون اتومبیل و بدنم داخل بود. سرانجام کرایه را گرفت. نگاهی کرد و دوباره پرسید:

- «این جا منتظر بمونم؟ بیابونه‌ها؟ هوا تاریک بشه ماشین هم رد نمی‌شه.»

در اتومبیل را با لبخند کوچکی بستم. احتمالاً دیگر به اتومبیلی برای برگشتن

نیاز پیدا نمی‌کردم. تمام آنچه می‌خواستم همین حالا در نزدیکی‌ام بود.

کنار خیابان ایستادم و دور شدن اتومبیل را نگاه کردم. می‌خواستم مطمئن شوم که تنها هستم. می‌خواستم مطمئن شوم که من را تعقیب نمی‌کند و مسیر راه رفتنم را نمی‌بیند. هیچ اتومبیل دیگری دیده نمی‌شد. این جاده، یک مسیر فرعی از یک جاده‌ی اصلی بود که عملاً به بیابان منتهی می‌شد. نزدیک‌ترین خانه به آنجا کیلومترها دورتر بود و به خاطر خاکِ شور بیابان هیچ درخت یا گیاه سبزی دیده نمی‌شد. در واقع زمین بزرگ و بی‌مصرفی بود که هیچ استفاده‌ای نداشت. از کنار جاده خودم را دور کردم. در دورترها شکل کم‌رنگ کوه‌های به هم پیوسته با قله‌های تیز دیده می‌شد. سمت راست جاده را انتخاب کردم و رو به همان کوه‌ها راه رفتم.

فصل هفدهم -

هوا تقریباً تاریک شده بود و نور خورشید پهنه‌ی بزرگی از آسمان را سرخ کرده بود. احساس خوشی داشتم. حس خوبی بود که مانند آن را هرگز تجربه نکرده بودم. هنوز توی پاهایم احساس خستگی نمی‌کردم و این پدیده‌ی طولانی در بیابان مثل گردش در یک پارک جنگلی لذت‌بخش و آرامش‌بخش بود.

خورشید و سفیدی آسمان کم‌کم رنگ باختند و در عوض ماه آسمان که در گوشه‌ای منتظر ایستاده بود زردتر و نمایان‌تر شد. کوه‌هایی که نشان کرده بودم لحظه به لحظه کم‌رنگ‌تر شدند و در نهایت زیر نور سیاه آسمان مخفی شدند. نمی‌دانستم چه قدر گذشته است و چه قدر از جاده‌ی اصلی دور شده‌ام. دیگر چیزی به عنوان خط جاده در انتهای افق دیده نمی‌شد. از هر طرف بیابان

مسطحی گسترده شده بود و در انتهای یکی از جهت‌هایش کوهی وجود داشت که حالا چیزی از آن دیده نمی‌شد.

کمی بعد آخرین نشانه‌های خورشید هم ناپدید شد. آسمان در سیاهی کامل فرو رفت و کوه‌ها در نهایت کاملاً مخفی شدند. ما به تلالایی با اقتدار توی آسمان می‌درخشید و اطراف آن ابرهای سفید و سیاهی با عجله در گذر بودند. کف پاهایم کمی می‌سوخت. راه رفتن روی سنگ‌های زمخت بیابان انگشت‌ها و کف پایم را آزار می‌داد. نه تمیزی لباسم اهمیت داشت و نه آن اطراف کسی بود که بابت او خودم را مبادی آداب نشان بدهم. در همان محلی که ایستاده بودم نشستم و پاهایم را روی خاک بیابان دراز کردم. کفش‌هایم را درآورده بودم و نسیم خنکی، سرمای خنسی جورابم را آشکارتر می‌کرد.

احساس می‌کردم برای شروع هر کاری، به اندازه‌ی کافی شب شده باشد. هر چیزی که انتظارش را می‌کشیدم باید حالا اتفاق می‌افتاد. به همین خاطر گاهی اطرافم را با دقت زیر نظر می‌گرفتم. اوایل پاییز بود و هوا گرم و سرد بود. کیلومترها دور از هر آبادی، انسان یا جنبه‌ای احساس تنهایی و ترس نمی‌کردم و ورزش نسیم خنکی لحظات مطبوعی را برایم ساخته بود. احساس راحتی می‌کردم.

داشتم به آسمان نگاه می‌کردم. به ستاره‌های ریز و درشت و دنبال چیز خاصی می‌گشتم. چیزی که نشانه‌ای از آنها باشد. پیغامی خاص را به اطلاعم برساند و یا در بهترین حالت نشانه‌ی ملاقات حضوری آنها با من باشد. خیال می‌کردم مثل سفینه‌ها و بشقاب‌پرنده‌ها از انتهای سیاه آسمان مانند یک نقطه‌ی نورانی کوچک لحظه به لحظه بزرگ‌تر و نزدیک‌تر می‌شوند و در نهایت در

آسمان بالای سرم مثل ابر غلیظی آرام می‌گیرند. آن وقت از زیر بدنه‌ی بشقاب پرنده نور شدیدی به روی زمین می‌تابد و از آن موجود تک‌چشم یا دو چشمی با سر بزرگ و اندام کوچک پایین می‌آید. اما هیچ خبری نبود. هیچ چیز نورانی عجیبی دیده نمی‌شد.

کم‌کم ناامیدی در من پررنگ‌تر شد. بابت این‌که حالا در بیابان بودم و در خانه روبروی رادیو ننشسته بودم احساس بدی داشتم. اگر همین حالا در خانه‌ام بودم و از طریق رادیو با من تماس گرفته بودند باید چه می‌کردم؟ ساعت مچی همراهم نبود اما به نظر می‌رسید که حوالی هشت یا نه شب باشد. برنامه‌ی رادیویی از غروب تا پایان شب ادامه داشت. باید دوباره خودم را به خانه می‌رساندم.

فصل هجدهم -

کفش‌هایم را پوشیدم. ایستادم و خاک روی لباسم را تکاندم. صدای وزوز آشنایی را از پشت سرم شنیدم. هنوز کمرم را راست نکرده بودم و بدنم کاملاً خم شده بود. کمر راست کردم و به پشت سرم نگاه کردم. در فاصله‌ی کمی از من حجم سیاه غلیظی دیده می‌شد که مرز محیط آن دائماً کوچک و بزرگ می‌شد. یک حجم سیاه به شکل یک بیضی بزرگ. کنجکاو شده بودم. با قدم‌های آهسته و محتاط نزدیک‌تر رفتم و لحظه به لحظه صدای وز وزی مانند صدای بال‌های حشرات بلندتر و واضح‌تر شنیده می‌شد. صداها و شاید هزارها حشره‌ی ریز چیزی مانند مگس یا پشه یا سوسک یا مخلوطی از همه‌ی این‌ها با نزدیک‌ترین فاصله به هم در حال حرکت و بال زدن بودند و لابه‌لای آنها کرم‌های صورتی‌رنگی در حرکت بودند. چیزی شبیه به یک حجم بیضی شناور بود. صدای وزوز حشرات گوش خراش بود. از دیدن یک‌باره آنها زیر نور مهتاب کمی جا خورده بودم. انتظار چنین چیزی را نداشتم.

از مدت‌ها قبل خودم را برای پیش‌آمدی این‌چنینی آماده کرده بودم. چیزهای مختلفی را تصور کرده بودم و نسبت به هر کدام از آنها عکس‌العمل‌های مناسب را پیدا کرده بودم. می‌دانستم که اگر مثلاً بشقاب‌پرنده‌ای را ببینم باید چه کنم. می‌دانستم که اگر موجودات فضایی را به شکل جانورانی هشت‌پا ببینم باید چه برخوردی داشته باشم. برای همه‌ی این‌حالت‌ها خودم را آماده کرده بودم. حتا تعداد پاهای موجودات فضایی را پیش از این که آنها را دیده باشم، حدس زده بودم. این‌را بر حسب اتفاق فهمیدم. مدت‌ها قبل به نظرم رسیده بود که به صورت دنباله‌دار در چند مستند علمی،

چند مقاله‌ی علمی و چند تصویرسازی تخیلی از فضا و موجودات احتمالی‌اش به موجوداتی هشت‌پا اشاره شده است. همه این‌ها درست در یکی دو سال گذشته اتفاق افتاده بودند. سال‌ها قبل اگر می‌خواستند موجودات فضایی را تصور کنند موجوداتی دوپا با بدن‌های نقره‌ای، چشم‌های درشت و سر بیضی شکل را تصویر می‌کردند. اما به طرز عجیبی در یکی دو سال گذشته این تصور به موجوداتی هشت‌پا تغییر کرده بود. حتا در یک فیلم سینمایی از موجودی هشت‌پا به عنوان موجود هوشمند فضایی استفاده شد.^۱ در مستند علمی بزرگترین فیزیک‌دان معاصر هم به حالت انیمیشن، در گوشه و کنار و به حالت گذرا حیوانات هشت‌پا به عنوان فضایی‌ها نشان داده شده بودند. حدس می‌زدم از مدت‌ها ملاقات‌هایی صورت گرفته است و دولت یا مؤسسه‌ای مخفی قصد دارد آرام آرام شکل، فرم و مشخصات فضایی‌ها را به مردم عنوان کند. شاید نمی‌توانستند به یک‌باره یک موجود هشت‌پا را در کنفرانس خبری دعوت کنند و او را به عنوان مسافر فضا معرفی کنند. باید ذهن بسته، و سرشار از حماقت مردم را خرد خرد و آرام آرام آماده می‌کردند.

اما من از مدت‌ها قبل آماده بودم. خودم را برای همه‌چیزهای قابل تصور و غیرقابل تصور آماده کرده بودم و حالا درست روبروی این حجم بیضی سیاه‌رنگ ایستاده بودم. حجمی که نسبت به شکل ظاهری آن آماده نبودم. هرگز

۱ فیلم ورود (به انگلیسی Arrival) محصول سال ۲۰۱۶ به کارگردانی «دنی ویلتووه» و نویسندگی «اریک هیزر» است. در این فیلم موجودات فضایی هوشمند با هشت‌پا به تصویر کشیده می‌شوند.

فکر نمی‌کردم با چنین شکلی و با چنین مشخصاتی که از کرم و مگس و باقی حشرات تشکیل شده باشد روبرو شوم.

ارتفاع آن حجم، کمی از قدم کوتاهتر بود و پهنای آن دو تا سه برابر پهنای بدنم بود. عمق این حجم، باریک و از چند سانتی‌متر بیشتر نمی‌شد. اما مدام تمام مختصات آن، مقدار عمق، پهنای و ارتفاع آن به خاطر جابجایی پرواز مگس‌ها و حشرات کم و زیاد می‌شد. صحنه‌ی نسبتاً مضمّن کننده‌ای بود. صدها حشره ریز و درشت در هم می‌لولیدند و روی بدن همدیگر حرکت می‌کردند. اما نسبت به این حشرات احساس بدی نداشتم. آنها را نه به چشم حشره، بلکه به چشم یک دستگاه هوشمند و قابل کنترل الکترونیکی نگاه می‌کردم که با دقت بالایی ساخته شده بود. اگر دست دراز می‌کردم و دستم را داخل آن حجم می‌بردم می‌توانستم بدون ترس یا احساس مضمّن کننده‌ای صدها حشره را در مشت بگیرم و به دام بیندازم.

محو تماشای آن بودم. اطرافش قدم می‌زدم و تمام زوایای آن را با دقت از نظر می‌گذراندم. اما فاصله‌ام را با آن حفظ می‌کردم و بیش از اندازه به آن نزدیک نمی‌شدم. ناگهان از درون آن حجم چند بچه بیرون آمدند. دست‌هایشان را دور سرشان حرکت می‌دادند و سعی می‌کردند حجم ژله‌مانند حشرات را از خودشان دور کنند. انگار از غار باریکی عبور کرده بودند و چیزهایی مانند تار عنکبوت به صورتشان چسبیده بود.

حشرات که بر اثر ورود آنها کمی جابجا شده بودند دوباره به سر جای خود برگشتند و دوباره به حالت پرواز در هم لولیدند. من چند قدم عقب رفتم. پایم به سنگی گرفت و با شدت به روی زمین افتادم. نمی‌ترسیدم. فقط احساس تعجب

می‌کردم و نمی‌دانستم باید چه کنم. آن چند بچه نگاه کوتاهی به من کردند و جلوتر آمدند. درست روبروی من ایستادند و روی پاهایشان نشستند. مثل بزرگسالانی شده بودند که می‌خواستند با بچه‌ای صحبت کنند. آنها خودشان را خم کرده و نشسته بودند تا هم‌قد و اندازه‌ی من نقش بر زمین به نظر بیایند. عطر و بوی تند و عجیبی به مشام آمد. شبیه هیچ چیز نبود و در عین حال به تمام عطرهایی که شنیده بودم شباهت داشت. شبیه بوی پلاستیکِ نو، شبیه عطر گل و شبیه بوی گزویئل بود و به هیچ کدام از این‌ها شباهت نداشت.

یکی از آنها که پسر بچه‌ای با موهای لخت و به شدت سیاه‌رنگ بود با صدایی آرام سکوت را شکست و چیزی گفت. موهایش روی چشم‌هایم ریخته بودند و یکی از چشم‌هایش به زحمت دیده می‌شد. نور ماه از پشت سر به آنها می‌تابید و فقط سایه‌های اجزای صورتشان قابل تشخیص بود. لباسشان معمولی و مانند لباس بچه‌های شهر بود. شلوار چسب و پیراهنی که آستین کوتاه داشت پوشیده بودند. با وجود تاریکی می‌شد لبه‌ی آستین را روی بازوهایشان و خط پاهایشان را که به خاطر تنگی شلوار به پایشان چسبیده بود تشخیص داد. گفت:

- «خیلی بابت این قضیه متأسفیم. اصلاً نمی‌دونیم چه‌طور باید این قضیه رو توضیح بدیم. خواهش می‌کنیم همه چیز رو فراموش کنید.»

احساس می‌کردم دهانم باز مانده است. عبور هوا را روی زبانم احساس می‌کردم. آب دهانم خشک شده بود و زبانم مانند یک جسم خارجی در دهانم احساس می‌شد. دهانم را بستم و بزاقم را پایین دادم. چیزی برای گفتن نداشتم.

یکی دیگر از آنها که صدای دخترانه‌ای داشت اضافه کرد:

- «ما فقط می‌خواستیم کمی بازی کنیم. شما خودتون هم مدام همراهی می‌کردین. طوری شد که ما نمی‌تونستیم جلوش رو بگیریم.»

هنوز چیزی نفهمیده بودم و از جریان چیزی نمی‌دانستم. با تعجب گفتم:

- «جلو چی رو بگیرین؟»

پسرِ اولی گفت:

- «جلو این بازی رو! این که داشتیم باهاتون شوخی می‌کردیم.»

کمی به هم برخوردده بود. نمی‌توانستم قضایا را حلاجی کنم. چه‌طور ممکن

بود چند بچه من را دست انداخته باشند؟ با عصبانیت گفتم:

- «اصلاً شما کی هستین؟ چجوری منو تعقیب کردین و توی بیابون

اومدین؟ پدر و مادرتون می‌دونن این جایی؟ خونه‌تون کجاست؟»

پسرِ دیگری که تا به حال ساکت مانده بود به حرف آمد و با جسارت

گفت:

- «اشتباه نکنید. ما از جای دیگه‌ای اومدیم...»

حرفش را قطع کردم و طلبکارانه گفتم:

- «از کجا؟»

هر سه سرشان را به عقب برگرداندند و به آن حجم سیاه‌رنگ بیضی رنگ

اشاره کردند. گفتم:

- «اصلاً اینو چه‌طور ساختین و آوردین وسط بیابون؟»

پسرِ بچه‌ی کم‌حرف‌تر کمی سرش را به چپ و راست تکان داد و انگار که

با موجود احمقی حرف می‌زند زیر لب گفت:

- «نگفتم چیزی نمی‌دونه؟»

پسر اولی پرسید:

- «چه کار کنیم؟»

من روی زمین همان‌طور افتاده بودم. حالتی طبیعی نداشتم و فرصت نکرده بودم وضعیت خودم را سامان بدهم. یک دستم را به عقب تکیه داده و بدنم با زاویه تندی آرام گرفته بود. مدام به صورت آنها نگاه می‌کردم و دنبال جواب قانع‌کننده‌ای می‌گشتم. تصویر آن حجم سیاه‌رنگ در پس‌زمینه آنها هنوز به جنب و خروش خودش ادامه می‌داد و وزش نسیم، بو و عطر عجیب آنها را به صورتم می‌کوباند. علاوه بر این‌ها صدای وزوز آزاردهنده‌ی صداها حشره‌گاهی شنیدن صدای بچه‌ها را دشوار می‌کرد.

دختر بچه گفت:

- «بینین شما بهش می‌گین آینده. ما از آینده اومدیم. حالا نمی‌خوایم بگیم چیه چون احتمالاً گیج می‌شین.»

پسری که از همه ساکت‌تر بود به حجم سیاه‌رنگ پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد:

- «این چیزی هم که می‌بینید یه جور اسباب بازییه. ما نباید باهاش این جور بازی می‌کردیم. ولی شیطنت کردیم و تو هم هم‌بازی خوبی نبودی.»
عصبِ ابروهای بالای هر دو چشمم می‌پرید. سعی می‌کردم چشم‌هایم را تا حد امکان باز نگاه دارم و به همه چیز دقت کنم. آیا واقعیت داشت؟ تا یک ساعت پیش منتظر سفیه‌ی آدم‌فضایی‌ها بودم. چند دقیقه پیش فکر می‌کردم که توسط چند بچه در همسایه‌گی خانه‌ام -از همان توله‌ها که صاحبخانه‌ام

چند تایی شان را پرورش می‌داد- به بازی گرفته شده‌ام و حالا فکر می‌کردم با آدم‌هایی از آینده طرفم.

با تعجب پرسیدم:

- «یعنی واقعاً از آینده اومدین؟ الان چه سالیه؟»

هر سه با تعجب طوری که انگار این کلمه را برای اولین بار تلفظ می‌کردند

گفتند «سال؟»

گفتم:

- «آره. مثلاً الان بیش از دو هزار سال از میلاد مسیح گذشته. توی زمان

شما چه قدر از میلاد مسیح گذشته؟»

پس برچه‌ای که ساکت تر بود با خوشحالی سریع تر از بقیه گفت:

- «من فهمیدم منظورش چیه... ما از آینده اومدیم. می‌دونم شما

چه جوری زمانو حساب می‌کنین اما ما این کارو این طوری انجام نمی‌دیم. زمان

حالت شناور داره. شما با وسیله‌هاتون اونو مقید کردین و ما با اون این کارو

نمی‌کنیم.»

با جسارت طوری که انگار مچ دروغگویی را رو کرده باشم، گفتم:

- «یعنی چی؟ شما تو چه سالی هستین؟ چه قدر با من فاصله دارین؟ آگه

راست می‌گین باید این چیزارو هم بدونین.»

دختر برچه با جسارت گفت:

- «آقا ما واقعاً بابت این قضیه متأسفیم. نمی‌دونیم چه طور باید براتون

توضیح بدیم. الان هم فقط اومدیم بهتون بگیم که همه چیز شوخی بود. ببخشید

اما زندگی شماها خیلی مسخره است و ما چند وقتی بود با شما ازین شوخی‌ها

می کردیم. ولی شما خیلی جدی گرفتین و فراموش نمی کردین. هیچ وقت نباید این طوری بازی می کردین.»

برای یک لحظه پلک چشم راستم بسته شد و سرم به حالت تیک عصبی کمی به چپ متمایل شد و به سر جای خودش برگشت. گیج شده بودم. گفتم:

- «این سوسک‌ها و مگس‌ها چی؟»

دختر گفت:

- «خب اون‌ها رو گذاشته بودیم که بدونیم باید چه کار کنیم. خیلی راحت و مسخره بود.»

از اینکه چندین بار کلمه مسخره را شنیده بودم احساس بدی می کردم. با ناامیدی و یأس گفتم:

- «یعنی برگزیده بودن من و اون ترانه‌های عاشقانه الکی بود؟»

پسر اولی با افتخار گفت:

- «تقریباً! اما اون آهنگ رو من ساخته بودم. قشنگ بود نه؟ واسه شما آهنگ ساختن خیلی راحت و آسونه.»

انگار حرف‌هایشان را نمی شنیدم.

گفتم:

- «اما من خودمو آماده کرده بودم که باهاتون پیام.»

هر سه به حالت مسخره‌ای خندیدند. پسر بچه ساکت تر گفت:

- «همین جوری که نیست. تو اجازه شو نداری.»

گفتم:

- «من اطلاعات خوب و کاملی از آدم‌های این دوره دارم. خب! اجازه شو بگیرین. شاید به درد بزرگسال‌های شما بخورم. اگه منو بیرین شاید بتونین روی من آزمایش کنین، یا باز تو گذشته سفر کنین و با کمک من گذشته رو تغییر بدین.»

پسر ساکت‌تر دوباره به حرف آمد. قاطع و متکبرانه گفت:

- «نه! این قدرها هم مهم نیست. شما با ما خیلی دور هستین. ما کلی گشتیم تا پیداتون کردیم. در ثانی اصلا زندگی شما واسه بزرگ‌سال‌های ما اهمیت نداره. من فهمیدم که زندگی شماها فقط مایه آبروریزی و مسخره‌شدن مون جلوی «تایکین‌ها» شده.»

با تعجب گفتم:

- «چی؟ تایکین‌ها؟»

پسر کم‌حرف‌تر زیر لب گفت:

- «گفتم که این هیچ چیز نمی‌دونه. دیگه داره دیر می‌شه. باید برگردیم.

اگه بفهمن که ما سر خود اومدیم خیلی بد می‌شه. ممکنه تنبیه بشیم.»

دختر بچه به حالت دل‌داری دهنده‌ای گفت:

- «خواهش می‌کنم همه‌چیزو فراموش کنین. چیز خاصی نیست که زندگی تونو به خاطرش خراب کنید. اون شب چندین بار ازتون خواستیم که آرامشتون رو حفظ کنید و بخوابین. اما شما به حرفمون گوش نکردین و الان چندین ساعته که بیدار هستین. این طوری دارین به خودتون صدمه می‌زنین. آروم زندگی کنین...»

پسر ساکت‌تر پرید توی حرفش:

- «بسه! دیگه واقعاً باید بریم.»

بعد برگشت و دو سه قدم به عقب حرکت کرد. ایستاد، به آنها و بعد به من نگاه کرد و گفت: «بریم دیگه!»

پسر اولی هم مثل او به حالت تأکید به دختر بچه گفت: «بریم دیگه.»
دختر بچه که انگار تنها او به وضعیت گیج و لبریز از سوال من اهمیت می داد گفت:

- «قول می دیم دیگه سر به سرتون نداریم. نشونی شمارو پاک می کنیم و شما هم مارو فراموش کنین. ازتون خواهش می کنم. من احساس بدی دارم. انگار تقصیر من بود و اگه اتفاقی براتون بیفته من نمی تونم خودمو ببخشم.»
پسر اولی دست دختر را گرفت و کشید. دختر نگاه مایوسانه و مهربانانه ای کرد و رویش را برگرداند. فقط چند قدم با آن حجم سیاه بیضی رنگ فاصله داشتند. ملتمسانه گفتم:

- «منو تنها نذارین. من باید از این جا برم. این جا به درد من نمی خوره.»
بعد چیز دیگری به یادم آمد و خواستم با این حرفها احساسات آنها را تحریک کنم. گرچه حرفهای شعارآلوده و نسبتاً مضحک و غیرقابل باوری می رسید. اما سعی کردم خودم را نسبت به این حرفها حساس نشان بدهم. با نگرانی گفتم:

- «این همه جنگ و دعوا، بمب اتمی، قتل و آدم کشی... درباره شون شنیدین؟ شماها می تونین از آینده به ما کمک کنین. ما به کمک تون احتیاج

داریم. ما با شما می تونیم بهتر پیشرفت کنیم...»

پسر ساکت تر با غرور حرفم را قطع کرد:

- «برامون مهم نیست. گفتم که اهمیتی ندارین. شما اصلاً به حساب نمایین و همون‌طور که گفتم کلی گشتیم تا تونستیم دوباره پیداتون کنیم. بزرگ‌سال‌ها اصلاً دل‌شون نمی‌خواد درباره گذشته چیزی بدونن. چه برسه که بخوان به شماها کمک کنن.»

دختر بچه برای آخرین بار و با شرمندگی که از صدایش معلوم بود گفت:

- «مارو ببخشین. همه‌ش بازی بود. می‌خواستیم سرگرم بشیم. فراموش کنین و فقط زنده‌گی تونو بکنین. همه‌جا تقریباً همین جوریه.»

و بعد هر سه یکی پس از دیگری به درون حجم سیاه رنگ رفتند و ناپدید شدند. اما آن حجم سیاه هنوز پابرجا و در حال تکاپو بود. از جایم بلند شدم و سعی کردم سریع خودم را مانند آنها وارد آن حجم کنم. با سرعت دویدم و داخل آن شدم. اما بدون اینکه کوچکترین چیزی را احساس کنم از آن طرف سیاهی‌ها بیرون آمدم... به عقب نگاه کردم و حجم همان‌طور بدون کوچکترین تغییری ایستاده بود. دوباره داخلش شدم و دوباره از طرف دیگر بیرون آمدم. چندین بار خودم را به داخل آن پرتاب کردم اما هیچ نتیجه‌ای نداشت.

بغض گلویم را تلخ کرده بود. این شاید تنها امید و آخرین روزنه‌ای بود که می‌شد خودم را نجات دهم. به داخل آن چنگ انداختم و سعی کردم همان پشه‌ها، مگس‌ها و حشراتی که فکر می‌کردم به آسانی قابل شکار کردند را در دستم بگیرم. اما انگار که دستانم تکه‌ای از هوا را حرکت داده باشند هیچ اثری بر روی حجم نمی‌گذاشتند. بی‌هدف دور آن می‌چرخیدم و با صدای بلند التماس می‌کردم. فریاد می‌زدم و با مشت به هوا یا به همان حجم می‌کوبیدم و خودم را در آن پرتاب می‌کردم. عرق و اشک روی صورتم ریخته بود و نمی‌توانستم

فرقشان را تشخیص دهم. روی چشم‌هایم هاله‌ی شور آزاردهنده‌ای قرار گرفته بود و دیدن را برایم دشوار می‌کرد.

در همین لحظات صدای وزوز حشرات که هنوز به گوش می‌رسید شدت پیدا کرد و همه‌ی آن حجم بزرگ به یک باره از هم پاشید. هزار مگس، حشره بزرگ و کوچک در هوا پراکنده شدند و در جهت‌های مختلف حرکت کردند. کرم‌ها به روی زمین افتادند و به سرعت داخل خاک خشک و سفت زمین فرو رفتند. کمی دورتر اما هنوز مگس‌ها و سوسک‌ها و حشرات قابل شناسایی بودند. مثل دسته‌ای از مرغابی‌ها به نظر می‌رسیدند که از جایی به جای دیگر کوچ می‌کردند. بی‌درنگ دسته‌ای از آنها را تعقیب کردم اما توی سیاهی شب گم شدند. کوچکترین اثری از آن حجم سیاه باقی نمانده بود. من تک و تنها در بیابان ایستاده بودم و فقط ماه، آن بالا، تنها شاهد من به حساب می‌آمد.



گلویم می‌سوخت. صدایم خراش آلوده و گرفته بود. مدتی بود که به هر طریقی که می‌شناختم آنها را صدا زده بودم. به اطراف نگاه می‌کردم و رو به آسمان و رو به زمین فریاد می‌کشیدم. اصلاً نمی‌دانستم باید آنها را چه صدا بزنم. هیچ اسمی از شان نشنیده بودم و درواقع خودشان را به من معرفی نکرده بودند. به اطراف می‌دویدم. گاهی روی زمین می‌افتادم و سعی می‌کردم محل فرورفتن کرم‌ها را در زیر زمین پیدا کنم. اما نشد. کوچکترین نشانه‌ی امیددهنده‌ای آشکار نشد.

بدنم خسته و عضلاتم کوفته و ناتوان بود. به یک‌باره تمام انرژی‌ام مصرف و تمام شده بود. خستگی تمام لحظات و روزهای گذشته‌ام جمع شده و در یک

لحظه آشکار شده بودند. نومیدانه به پشت روی زمین افتادم. با چشم‌های باز به آسمان زل زده بودم و ردِ ستاره‌ها و ماه را نگاه می‌کردم. پشت چشم می‌سوخت. برای باز نگهداشتن چشم‌هایم باید نیروی زیادی خرج می‌کردم و چنین توانی نداشتم.

فصل نوزدهم -

چشم که باز کردم روی تختی فلزی و به رنگ سبز دراز کشیده بودم. اطرافم از دو طرف تخت‌هایی ردیف شده بود و ملحفه و پتوی روی آنها بهم ریخته بود. سالن بزرگی به نظر می‌آمد که در میان دو ردیف تخت اطراف آن، باریکه راهی برای عبور و مرور دیده می‌شد.

در سالن هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌آمد و از چند پنجره‌ای که پشت سرم وجود داشت سر و صدای مهمه‌ی گنگ و نامفهوم آدم‌ها می‌آمد. با خستگی خودم را از روی تخت پایین کشیدم. زیر تخت یک جفت دمپایی سیاه‌رنگ و تقریباً نو وجود داشت. به تنم لباس راحتی مخصوص بود که اتیکت نام و نشان آن با عددی پر شده بود. پشت دستم جای سوزن سِرْم و چسب روی آن دیده می‌شد. به سختی قدم از قدم برمی‌داشتم و راه می‌رفتم. در نهایت با هر زحمتی که بود خودم را به در رساندم، آن را باز کردم و وارد راهروی بزرگتری شدم. ناگهان کسی خودش را جلو من پرتاب کرد، به حالت نظامی یکی از پاهایش را با دمپایی روی زمین کوبید و با دستش سلام نظامی داد. سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام گفت:

- «قربان! در خدمتگزاری آماده‌ام. من حرف‌هاتونو شنیدم. خواستم

اعلام آمادگی بکنم.»

برای هرگونه جر و بحث و صحبتی کمی خسته بودم. با بی میلی پرسیدم:

- «این جا کجاست؟ درباره‌ی چی آماده هستی؟»

کمی به چپ و راستش نگاه کرد و دوباره سرش را سمت گوشم آورد.

آرام تر از دفعه قبل گفت:

- «درباره آدم فضایی‌ها و بشقاب پرنده‌ها قربان. من پیداشون کردم.»

چهره‌ای جدی داشت و حرف‌هایش با آرامش و مطمئن بود. نمی‌دانم چه

احساسی بود که من را مجاب می‌کرد با او بیشتر صحبت کنم. با کنجکاوی

پرسیدم:

- «کجان؟»

مثل افسری که به فرمان فرماندهی خودش جواب می‌دهد با صدای بلند

گفت:

- «همین جا قربان!»

دست برد و از جیب پشت شلوارش پلاستیک سیاه مچاله‌شده‌یی را بیرون

کشید. با دقت درش را باز کرد و از توی آن نعلبکی لب‌پریده‌ای را بیرون کشید

که توی آن چند سوسک مرده وجود داشت.

به آرامی گفت:

- «قربان! قصد داشتند از طریق این نعلبکی پرنده پرواز کنند که

شکارشون کردم. سفینه‌شون رو هم آوردم. فقط یکی از گوشه‌هاش لب‌پر

شده.»

برای لحظه‌ای یادِ قوطی کبریت خودم افتادم که در آن سوسکی را مخفی

کرده بودم. نمی‌خواستم چیز دیگری بشنوم. بلند فریاد زدم:

- «وسایلم کجاست؟ کتم کو؟»

در اتاقی که در انتهای راهرو بود باز شد و چند مرد و زن با روپوش‌های سفید من را محاصره کردند و به زور روی تخت خواباندند. قرصی را توی حلقم ریختند و با سرنگ چیزی را به من تزریق کردند. این‌جا تیمارستان بود.



به هوش که آمدم سالن تاریک‌تر و سر و صدای آدم‌ها واضح‌تر و بلندتر شنیده می‌شد. سر چرخاندم و روی تمام تخت‌های اطرافم دیوانگانی خوابیده بودند. تحمل این وضعیت برایم سخت بود. خواستم خودم را تکان بدهم و از جایم بلند شوم و به طریقی از آن مهلکه خودم را نجات بدهم. اما دست‌ها و پاهایم از هم سوا و به میله‌های تخت بسته شده بود. با هرچه که توان داشتم فریاد زدم و کمک خواستم. خواستم دیوانه نبودن خودم را به همه ثابت کنم. فریاد می‌زدم که دیوانه نیستم و آزادم کنند. گفتم که می‌توانم حرف‌هایم را ثابت کنم.

همه دیوانگان تخت‌های اطراف دور تختم حلقه زده بودند و به من نگاه می‌کردند که مثل یک کرم بی‌دست و پا روی تخت تیمارستان تکان می‌خوردم و فریاد می‌زدم. صدای پرستاری آمد و راه برای ورود آن باز شد. در دستش سرنگی بود که آن را با شدت توی بازوی دستم فرو کرد.

فصل بیستم - پایانِ پایانِ دوم

چیز دیگری به یادم نیست. نه این که به یادم نباشد، نه! حالا سعی می‌کنم خاطرات تلخ و ناراحت‌کننده آن اتاق سرد و تاریکی که ساعت‌ها در آن زندانی

شده بودم را و بقیه‌ی چیزهای ناگفتنی را نادیده بگیرم. دوست دارم با نادیده گرفتن‌شان زودتر فراموششان کنم.

نمی‌خواستم هرگز از اتفاقی که برایم افتاده بود با کسی حرفی بزنم. چون هرگز نمی‌توانستم همه‌چیز را دقیقاً به همان صورتی که اتفاق افتاده بود توضیح بدهم. از توی اتاق پرستارها دفتر و مدادی دزدیدم و سعی کردم همه‌چیز را بنویسم. همه‌چیز را دقیقاً از اولین لحظه‌ای که به یاد می‌آورم نوشتم.

وقتی که این‌ها را نوشتم و نقطه‌ی آخرش را گذاشتم سعی می‌کنم حرف‌هایم را به دیگران ثابت کنم. برای اثبات چنین ادعایی مدرک محکمی دارم. گرچه هنوز همه سعی می‌کنند آن را نادیده بگیرند اما در نهایت وقتی که این نوشته‌ها را نشان بدهم و همه‌چیز را به همان شکلی که رخ داده بود توضیح بدهم مدرکم را قبول خواهند کرد و حرف‌هایم را باور می‌کنند.

این‌جا به کسی اجازه‌ی سیگار کشیدن داده نمی‌شود. با این‌حال اجازه داده‌اند که قوطی کبریت قدیمی‌ام را همراه خودم داشته باشم. این همان قوطی کبریت مچاله‌شده‌ی بود که تمام خط و خش‌های روی آن را به دقت می‌شناختم. قوطی را همیشه توی جیب بغلم، روی قلبم نگه می‌دارم و گاهی دور از دید آدم‌ها به آن ژل می‌زنم. تکانش می‌دهم، صدای گوش‌خراشی مثل خراشیدن ناخن به مقوا به گوشم می‌آید و تا چند ثانیه ادامه پیدا می‌کند. بعد دست می‌کنم توی جیبم و از خوراکی که پنهانی برای او آورده‌ام در قوطی کبریت می‌ریزم. هنوز هیچ‌کس به جز من سوسکِ بزرگ قهوه‌ای داخل آن را نمی‌بیند. سوسکی با قدرت نامرئی شدن که تنها بازمانده‌ی ربات‌های آنهاست.

این همان مدرک معتبری است که می‌تواند دیوانه نبودن من را ثابت کند. فقط به این شرط که کسی بتواند آن را ببیند.

پایان